



شیرزن کربلا

یا زینب و خستری علی

تألیف: دکتر نفیث الشاہلی
ترجمہ: دکتر حسنینہ جعفر شیدی

موزانہ زندگی و ملی خدمت دار المصطفیٰ و اذیت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شیرزن کربلا، یا، زینب دختر علی علیه السلام

نویسنده:

عایشه بنت الشاطی

ناشر چاپی:

مشعر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	شیرزن کربلا، یا، زینب دختر علی علیه‌السلام
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۲	پیشگفتار
۱۴	مقدمه مترجم
۲۰	پدران و اجداد
۲۷	سایه‌هایی بر گهواره
۳۱	دوران کودکی اندوهناک
۴۰	عقیله بنی‌هاشم
۴۶	آثر تندباد
۶۳	هجرت
۷۰	دلیل قافله
۷۵	خواهش و اصرار
۸۳	به سوی بیابان مرگ
۹۳	شیر زن کربلا
۱۰۷	قافله اسیران
۱۲۱	بازگشت کاروان
۱۲۵	سفر آخرین
۱۲۹	خونخواه!
۱۳۵	بانگ جاویدان
۱۴۲	درباره مرکز

شیرزن کربلا، یا، زینب دختر علی علیه السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه : بنت الشاطی، عایشه

عنوان و نام پدیدآور : شیرزن کربلا، یا، زینب دختر علی علیه السلام / تالیف بنت الشاطی؛ ترجمه جعفر شهیدی [برای حوزه نمایندگی ولی فقیه در امور حج و زیارت]
 مشخصات نشر : [تهران]: نشر مشعر، ۱۳۷۴.

مشخصات ظاهری : ص ۱۳۷

شابک : بها: ۱۹۰۰ ریال ؛ بها: ۱۹۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی : فهرست نویسی قبلی

یادداشت : این کتاب در سالهای مختلف توسط مترجمین و ناشرین مختلف چاپ و منتشر شده است

یادداشت : عنوان اصلی: بطله کربلا.

عنوان دیگر : زینب دختر علی علیه السلام

موضوع : زینب(س)، بنت علی(ع)، ق ۶۲ - ۶

موضوع : واقعه کربلا، ق ۶۱

شناسه افزوده : شهیدی، جعفر، ۱۲۹۷ - ، مترجم

شناسه افزوده : حوزه نمایندگی ولی فقیه در امور حج و زیارت

رده بندی کنگره : BP۵۲/۲/ز۹ب۹۲۰۴۱ ۱۳۷۴

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۷۴

شماره کتابشناسی ملی : م ۷۶-۴۷۷۸

ص: ۱

اشاره

ص: ۷

پیشگفتار

بسم الله الرحمن الرحيم

این کتاب - چنانکه در نخستین مقدمه آن می‌بینید - چهل سال پیش ترجمه شده و بارها به چاپ رسیده است. نویسندگان آن را بیشتر کسانی که با تاریخ زندگانی اهل بیت اطهار آشنا می‌شناسند، او و دیگر مصریان، هر چند در محیطی زاده و نشأت یافته‌اند، که یکی از مذهب‌های سنت و جماعت - مذهب شافعی - بر آن حاکم است، اما از توفیق محبت اهل بیت برخوردارند.

آنانکه به قاهره رفته و شب جمعه‌ای را به زیارت مشهد رأس‌الحسین و ستی (سیدتی) زینب - ع - گذرانده‌اند، دیده‌اند که گویی در حرم مطهر سیده معصومه مشرف‌اند. اما نباید انتظار داشت که بنت‌الشاطی، عقاد و دیگر نویسندگان مصری که درباره خاندان رسول کتابی می‌نویسند، چون کسانی بیندیشند که پدر در پدر از نعمت ولایت بهره‌مند بوده و به علو مقام آن بزرگواران آشنایند. این نکته را از آن‌رو تذکر می‌دهم که شاید در این کتاب گهگاه تعبیرها به چشم آید که بیان دارنده حق مطلب نباشد.

ص: ۸

اما عقیله بنی‌هاشم؛ صدیقه صغری زینب کبری- سلام الله علیها- را مقامی والاتر از آن است که در این صفحه‌ها یا بیشتر از آن شناسانده شود.

این خدمتگزار، در کتاب «پس از پنجاه سال» و «زندگانی حضرت فاطمه-ع-» سخنانی از او را که در کوفه و شام فرموده است آورده‌ام. در یکصد سال اخیر کتاب‌هایی مستقل در زندگانی این بانو به فارسی و عربی نوشته شده و این کتاب مختصر هم برای خود جایی دارد، امیدوارم بهره‌برندگان از آن مرا از دعای خیر فراموش نکنند.

بهمن ماه ۱۳۷۲

مقدمه مترجم

کتاب حاضر از جمله کتابهایی است که اداره «مجله الهلال» منتشر کرده است.

مؤلف فاضل آن «دکتر عایشه بنت الشاطیء» که بر طریق سنت و جماعت است، زندگانی اجتماعی و سیاسی زینب- سلام الله علیها دختر امیر المؤمنین- علیه السلام- را تجزیه و تحلیل کرده، سپس مجموعه‌ای از صفات بارز این بانوی عالیقدر را در قالبی ریخته و بدان «بطلة کربلا» (شیر زن کربلا) نام داده است.

اگر از دریچه معتقدات شیعی بنگریم، شاید این قالب از تمام جهت برازنده زینب- سلام الله علیها- نیست همچنان که از نظر تاریخی نیز مطالب کتاب، خالی از نقاط ضعف نمی‌باشد.

ولی کسانی که اهل مطالعه و تحقیقند، تصدیق خواهند داد که مؤلف فاضل کتاب (شیر زن کربلا) رنجی فراوان برده و تبعی نیکو کرده و مطالبی گرانها فراهم آورده است.

همت آقای مرعشی مدیر محترم کتابفروشی حافظ، موجب شد که این کتاب به فارسی ترجمه شود و خدا را سپاسگزارم که برای این کمترین،

ص: ۱۰

چنین توفیق دست داد.

ناگفته نماند که مؤلف بزرگوار به جهاتی که بر مترجم پوشیده، داستانهای چندی ذکر کرده است که از نظر ما ضرورتی نداشت. از این رو در ترجمه بعضی موارد، به اختصار پرداختم.

هر چند که مجموع آن مطالب از یک یا دو صفحه کتاب متجاوز نیست، رعایت امانت ایجاب می‌کرد که تذکر داده شود.

بروجرد- تیر ماه ۱۳۳۲ سید جعفر شهیدی

ص: ۱۱

بسم الله و له الحمد

کتابی که از نظر خواننده می‌گذرد، هر چند مواد آن از مدارک معتبر تاریخی گرفته شده، ولی تنها یک کتاب تاریخی نیست همچنان که داستان محض هم نمی‌باشد، اگر چه بصورت داستان نوشته شده است.

این کتاب سرگذشت زنی است که دستِ قضا، سنین زندگانی وی را در دوران پر حادثه و آشوبی واقع ساخت تا بتواند بر صحنه حکومت اسلامی، دور خود را بخوبی به پایان برساند، دوری که کوچکترین توصیف آن این است که بگوییم: «ارجمند» بود.

نام این زن در تاریخ ما و تاریخ انسانیت با فاجعه‌ای دردناک همراه است؛ فاجعه کربلا.

تاریخ نویسان همگی واقعه کربلا را یکی از نبردهای مؤثر، در تاریخ اسلام و تشیع دانسته و بعضی آنان، این نبرد را خطرناکترین نبردهای عالم اسلام می‌دانند، و آن را در بنیانگذاری مذهب تشیع، عامل مؤثر بشمار آورده‌اند!

تاریخ نویسان معتقدند، خونی که در این نبرد شوم ریخته شد، تاریخ سیاسی و مذهبی ما را رنگین ساخته است و ما چگونگی آن را در

ص: ۱۲

خلال تاریخ مبارزات شیعه و «نبردهای طالبیان» مشاهده می‌کنیم.

تاریخ نویسانی که داستان کربلا را به رشته تحریر درآورده‌اند، وظیفه بزرگی که زینب به عهده داشته، نادیده نگرفته و منکر عظمت آن نیستند، و بعضی آنان بخاطر دقایق سختی که وی در آن کارزار خونین طی کرده و بر اثر بردباری و مشاهده کشتگانی که جسد آنان طعمه وحشیان و مرغان می‌گشت، از خود نشان داده، وی را «شیر زن کربلا»! نامیده‌اند.

ولی من معتقدم که دور زینب با پایان این نبرد خونین، خاتمه نیافت، بلکه آغاز دور او، پس از ختم جنگ است؛ چه از این پس زینب می‌بایست زنان اسیر بنی هاشم را سرپرستی کرده و دفاع از کودک بیمار «علی بن الحسین» را بر عهده بگیرد و اگر زینب نبود، علی به قتل می‌رسید و با کشته شدن او خاندان امامت نابود می‌گشت.

زینب باید از هدر شدن خون شهیدان جلوگیری کند و اگر بگویم موقعیت زینب پس از نبرد کربلا، سبب جاویدان ماندن این خاطره است، گزاف نگفته‌ام.

زینب پس از نبرد کربلا مدتی دراز زنده نماند، چه مصیبت‌هایی که بر وی رسید، طاقت فرسا بود. لیکن در مدت کوتاه حیات خویش، توانست در جان شیعیان، چنان آتش حزن را برافروزد که شراره آن تا امروز هم روشن است و کسانی را که یاری اهل بیت فرو گذاشتند، چنان با حسرت و پشیمانی دست بگیریان ساخت، که پوزش از چنان خطای بزرگ برای ایشان میراث مقدسی است که قرن‌ها پس از یکدیگر آن را به ارث می‌برند.

ص: ۱۳

اکنون سخن خود را تکرار کرده و می‌گوییم: این کتاب سرگذشتی بیش از زینب نیست که تاریخ نویسانِ موثق، پیش از من هم آن را به قلم آورده‌اند، سپس دیگران آن را در لفافه‌هایی افسانه آمیز، پوشانیده‌اند که از زیبایی و لطافت و خود نمایی خالی نیست. من تا آنجا که توانستم کوشیدم که در خلال این داستان، رنگ اصلی تاریخ محفوظ ماند و این لفافه‌های زیبا نیز که قیافه حقیقی این بانوی بزرگ را نشان می‌دهد. از بین نرود، جز در آنجا که آن لفافه‌ها، پنداری بوده و آن لباسها اوهام و خیالی بیش نباشد. نتیجه کوشش من در تألیف این کتاب، آن است که تاریخ و داستان را در آمیخته‌ام تا صورت کسی را که در پی ریزی تاریخ اسلام سهیم و در تاریخ انسانیت نمونه درخشانی می‌باشد، جلوه دهم.

ص: ۱۵

پدران و اجداد

خانواده پیامبر و ده‌ها هزار مسلمان دیگر، با شوق و مراقبت کامل، منتظر شنیدن مژده ولادت طفلی هستند. دلها از محبت نسبت به مادرِ طفل، سرشار و زبانها به دعای وی در گردش است. زهرا دختر پیامبر، پس از آن که با زادنِ حسن و حسین، دو چشم پدر را روشن ساخته و (محسن) طفل دیگر او نیز سقط شده است، طفل دیگری در خاندان نبوت می‌زاید. لحظات انتظار به پایان رسید و کسانی را که در انتظار ولادت طفل به سر می‌بردند، مژده دادند، که فاطمه دختر زایید و پیغمبر او را زینب نامید، تا خاطره دخترِ در گذشته خود (زینب) را که اندکی پیش از ولادت این طفل مرده بود، زنده نگاه دارد. زینب دختر بزرگ پیغمبر است، که پسر خاله وی ابوالعاص بن ربیع بن عبدالمعزی (پیش از نبوت محمد صلی الله علیه و آله و سلم او را به زنی گرفت و چون محمد به نبوت رسید، زینب مسلمان شد و ابوالعاص اسلام نیاورد. لیکن همچنان نسبت به زن خود مهربان ماند و دعوت قریش را که خواهان جدایی وی از زینب بودند (بخلاف پسران ابولهب که رقیه و کلثوم را رها ساختند) نپذیرفت.

ص: ۱۶

در جنگ بدر ابوالعاص نیز در زمره جنگجویان قریش اسیر شد.

زینب که در مکه می‌زیست گردنبندی را که مادر وی خدیجه هنگام زناشویی بدو بخشیده بود، روانه داشت، تا فدایی شوهر خویش کرده و او را آزاد سازد. پیغمبر را از دیدن گردنبند رقت گرفت و به صحابه فرمود: اگر مایلید اسیر او را آزاد کنید و فدایی را که فرستاده است بدو باز دهید.

- آری مایلم!

پیغمبر اسیر را بدان شرط آزاد کرد که زینب را به مدینه باز گرداند؛ چه اسلام میان زن و شوهر جدایی انداخته و زینب دیگر نمی‌توانست در خانه ابوالعاص بماند.

زینب به مدینه بازگشت و ابوالعاص در مکه، فراق زن دور افتاده خویش را تحمل می‌کرد، سپس به تجارت شام رفت و دسته‌ای از مسلمانان، قافله‌ای را که وی در آن بود اسر گرفتند. ابوالعاص گریخته؛ پنهانی به مدینه آمد. و به خانه زینب پناهنده شد و زینب شوهر پیشین و پناهنده امروز را پذیرفت و چون پیامبر نماز بامداد را گزارد او بانک برداشت که:

- ای مسلمانان، من ابوالعاص بن ربیع را پناه داده‌ام. پیامبر بانک او را شنید و اطرافیان خود را فرمود:

شنیدید؟

- آری!

- به خدا من تا کنون از این واقعه مطلع نبودم. آنگاه پس از لحظه‌ای

ص: ۱۷

خاموشی فرمود: «ادنی فرد مسلمانان، می‌تواند هر کس را پناه دهد» همچنان خاموش و آرام نزد زینب که در انتظار عکس العمل فریاد خود بود، رفت و فرمود:

- او را گرامی دار ولی نزد تو نیاید که بر او حلال نیستی. زینب که از فرط خوشحالی می‌لرزید، گفت: بلی به خدا سوگند! ولی آیا مال او را بدو نمی‌دهید؟ پدر او را پاسخ نگفت و نزد اصحاب خویش مراجعت کرد و دسته‌ای را که قافله را اسیر گرفته بودند، طلبید و فرمود:

چنانکه می‌دانید این مرد، خویش ماست و شما مالی از او به دست آورده‌اید، خدا این مال را روزی شما کرده ولی من دوست دارم شما نیکو کاری کرده، مال را بدو بدهید! اگر هم نپذیرید مختارید! گفتند: - مال او را بدو می‌دهیم!

ابوالعاص زن پیشین خود را وداع گفت و دوست سابق و شوهر خاله خود را ستود و به مکه رفت و وامهائی را که بر عهده داشت پرداخت، سپس از مردم پرسید: کسی را بر ذمه من وا می‌مانده است؟ گفتند، نه، گفت:

پس بدانید من مسلمان شدم! و از آنجا به مدینه مراجعت کرد تا با دوست خویش بیعت کند و برای بار دوم زینب را به زنی بگیرد. لیکن زینب بر اثر حادثه‌ای که در راه مکه و مدینه برای وی روی داد در گذشت و چنان بود که یکی از کافران به شکم او ضربتی زد و بر اثر آن ضربت. زینب طفلی را که در شکم داشت سقط کرد.

ص: ۱۸

مرگ زینب پدر وی را سخت آزرده و محزون ساخت، تا آنگاه که دختر زاده وی متولد شد و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم او را به نام دختر خویش زینب نامید.

با ولادت زینب بانگ شادی از مردم مدینه برخاست. مدینه شهری است که پیغمبر - ص - پس از سیزده سال کوشش و مجاهدت و تحمل ناملایمات، به خاطر بلندی نام دین خود، به آن شهر پناه آورده و مردم این شهر او و اصحاب وی را پناه داده و در احترام و اکرام ایشان فرو گذاری نکردند. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چندانکه زنده بود، این اکرام را از خاطر دور نداشت و مردم مدینه را انصار خویش نامید.

سال ششم هجرت بود که بر اثر ولادت «زینب» دختر علی علیه السلام فریاد شادی از مردم مدینه برخاست. زینب در نسب شریفترین و پاکیزه‌ترین مولودی است که قریش به خاطر دارد.

مادر او زهرا گرامی‌ترین دختران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و در خوی و سرشت شبیه‌ترین آنان بدوست.

خدا او را بر سه خواهر دیگر وی (زینب، ام کلثوم، و رقیه) برتری داد و مقدر فرمود که سلاله پاکیزه اهل بیت از این دختر باشد. پدر زینب علی بن ابیطالب علیه السلام پسر عم و وصی پیغمبر و نخستین کسی است که در کودکی بدو گروید و در دانش و تقوا و شجاعت جوانمرد قریش می‌بود.

جد پدری او پیغمبر و جد مادری وی خدیجه دختر خویلد نخستین از مادران مؤمن و نزدیکترین و عزیزترین زن پیغمبر در حیات و

ص: ۱۹

ممات است که محمد به خاطر احترام وی، بیست و پنج سال زنی دیگر را در زندگانی خود شریک نکرد و او نیز در روزهای دشوار از شوی خود پشتیبانی کرد و سختی‌ها را که پیغمبر در راه دعوت مردم بدین خویش از قریش می‌دید، با مهربانی و دلجویی بر او هموار می‌ساخت.

هنگامی که پیغمبر خبر رسالت خویش را با نزول سوره «اَقْرَأْ» از جبرئیل دریافت و ترسان و لرزان از غار «حراء» مراجعت کرد، خدیجه بود که او را اطمینان داد و بدو گروید و تا آخرین دقایق زندگانی خویش در ایمان و عقیدت نسبت بدو ثابت ماند و در روزهایی که بزرگان قریش و اشراف قبیله خدیجه، محمد صلی الله علیه و آله و سلم را به سحر و دیوانگی نسبت داده و در آزار و اذیت او فروگذاری نداشتند، ایمان و وثوق خدیجه نسبت به محمد همچنان استوار بود و به گفته «بودلی» در کتاب «پیامبر»، وی در میان شش تن دیندارانی که بر روی زمین زندگی می‌کردند و ثوق و ایمانی بکمال داشت.

در آن روزها خدیجه در سنی نمی‌زیست که تاب تحمل چنین سختی‌ها را داشته باشد و در زندگانی گذشته خود، خویشان را برای پیمودن این مراحل دشوار، آماده نساخته بود، لیکن در سن پیری راضی شد که زندگانی را بر خود دشوار و سخت نماید و مشقت محاصره قریش را که می‌خواستند با گرسنگی، بنی‌هاشم را از پای درآورند بر خویش هموار سازد.

خدیجه در اولین مراحل دوران سختی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در گذشت، لیکن وی توانسته بود برای شوهر خود یارانی مخلص فراهم آورد که

ص: ۲۰

مرگ را بر دوری از وی ترجیح می‌دادند، اما مرگ خدیجه در این هنگام دشواری‌های دیگری پیش آورد، چنانکه محمد صلی الله علیه و آله و سلم دیگر نتوانست در مکه بماند و ناچار از هجرت تاریخی خود شد. وی مکه را ترک گفت اما خاطره زن محبوبش همچنان در دل او بود و هیچیک از زنانی که پس از خدیجه به خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمدند، نتوانستند، جای او را بگیرند و یاد وی را از خاطر شوهرش ببرند. روزی «هاله» خواهر خدیجه در مدینه به زیارت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد چون آواز او (که به صدای خواهر وی شبیه بود) در خانه پیچید پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به یاد خدیجه افتاد و صدای هاله او را سخت متأثر و محزون ساخت و چون هاله از خانه بیرون رفت، عایشه گفت:

تا کی به یاد این پیرزن قریشی هستی؟ خدا بهتر از او را نصیب تو کرد! پیغمبر از سخن عایشه متغیر شد و با لحنی توبیخ آمیز فرمود: به خدا که بهتر از او نصیب نگشت! خدیجه هنگامی که همه مرا دروغگو می‌خواندند، به من گروید و روزی که همه مرا محروم کردند، مال خویش را فدای من کرد!

جدّ پدری زینب، ابوطالب بن عبدالمطلب عموی پیغمبر و به جای پدر اوست، محمد صلی الله علیه و آله و سلم در شکم مادر بود که پدرش مرد و در هفت سالگی جدش را از دست داد و عموی وی ابوطالب سر پرستی او را به عهده گرفت و در روزگار سختی، او را پدر و دوست و پشتیبان بود.

ابوطالب در مقابل تهدید قریش که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را از او می‌طلبیدند تسلیم نشد. وی اندکی پس از مرگ خدیجه در گذشت و با

ص: ۲۱

مردن او محمد صلی الله علیه و آله و سلم دو تن از عزیزان خود را از دست داد، سپس ناچار شد مکه را ترک کند.

جده زینب فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف، زن ابوطالب عموی پیغمبر است و او نخستین زن هاشمی است که مردی هاشمی را شوی گرفت.

پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چندان از او متوقع بود که چون مرد، پیراهن خود را کفن وی ساخت و در گور او خوابید و در پاسخ اصحاب که از سبب این کار پرسیدند فرمود:

پس از ابوطالب کسی نیکوکارتر از او نسبت به من نبود. جامه خود را به وی پوشاندم تا از حله‌های بهشت بر وی بپوشند و با او در گور خوابیدم تا کار بر وی آسان شود.

جد اعلای پدر و مادری وی عبدالمطلب بن هاشم، امین کعبه و مهماندار و سیراب کننده حاجیان است که این میراث را از پدران خود به ارث برد و خدا او را از شرّ ابرهه که برای خرابی مکه آمده بود محفوظ داشت.

سایه‌هایی بر گهواره

زینب سال ششم هجرت، سال صلح حدیبیه؛ سالی که کار اسلام استوار شده و ایام محنت بسر آمده بود، متولد شد. بنی‌هاشم و صحابه، مولود جدید را تبریک گفته و از شکفتن این گل که رنگ و بوی پدران و نیاکان خود را داشت (در خاندان نبوت) سخت شادمان شدند، لیکن تقدیر می‌خواست چهره‌هایی را که از مژده ولادت این نوزاد، درخشان شده است، گرد حزن و اندوه فرا گیرد، حزنی که با شنیدن یک خبر از پیغمبر برای اهل بیت پدید گشت و همه خاندان محمد صلی الله علیه و آله و سلم را فرا گرفت این خبر که شاید در تاریخی که به خاطر تحقیق علمی نوشته می‌شود، بی ارزش باشد، لیکن ارزش آن در نفوس بشری و ضمیرهای صافی و وجدان انسانی قابل انکار نیست.

مورّخین می‌گویند: هنگام ولادت زینب، خبر فاجعه کربلا و مصیبتی که این نوزاد در آن واقعه خواهد دید، شایع شده بود، و گویند علی علیه السلام سلمان فارسی را که برای تبریک نزد او آمده بود از این ماجرا آگاه ساخت! خبر حادثه کربلا- نیم قرن پیش از وقوع آن در خاندان پیغمبر معروف بوده است. احمد بن حنبل در سنن (ج ۱، ص ۷۵) گوید: جبرئیل پیغمبر را از شهادت حسین مطلع ساخت و ابن اثیر در کامل گوید: پیغمبر مشتی خاک از تربت حسین به ام سلمه داد و فرمود: هر گاه این خاک بخون بدل شود، حسین کشته شده است، و آن خاک روز عاشورا بخون مبدل

ص: ۲۳

گشت. همچنین داستان زهیر بن قین را که اموی بود و سپس با حسین کشته شد، در حوادث سال (۶۰ هجری) می‌خوانیم و سبب فداکاری زهیر، خبری بوده است که سلمان فارسی بدو داد و او را شهادت حسین علیه السلام آگاه ساخت. آیا همه این روایات افسانه و ساختگی است؟ و چنانکه مستشرق رونالدسون و لامنس می‌گویند: ساخته و پرداخته اوهام و خیالات می‌باشد؟ شاید چنین بگویند، لیکن تاریخ نویسان مسلمان شکی در صحت این روایات ندارند و کمتر مورّخی است که در آن شک کند.

تنها تاریخ نویسان پیشین نیستند که این حدیثها را از آلائش شک و تردید زدوده‌اند، بلکه نویسندگان معاصر نیز در ایمان به این احادیث، کم از قدما ندارند و برای نمونه، نویسنده معاصر هندی «محمد حاج سالمین» را می‌بینیم که در کتاب خویش؛ «سیده زینب» این داستان را به قلم آورده و در خلال سطور می‌چند، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که با چشمان اشکبار به روی نوه خود خم شده و مصیبت‌هایی را که این دختر در صحنه کربلا خواهد دید، بخاطر می‌گذرانند، آنگاه از خود می‌پرسد. راستی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که با دیده غیب بین خود این قتلگاه ففجیع را می‌دید، تا چه اندازه، محزون بود؟ و هنگامی که در پیشانی طفل شیرین خویش، حوادث تلخی را که درپیش دارد، می‌خواند بر وی چه می‌گذشت؟

ما محال نمی‌دانیم که در آنوقت اندکی از این اخبار شایع بوده است، امروز همان شایعات همچون سایه‌هایی که موجب زیبایی و خوش رنگی تصویر می‌شود، سایه‌هایی از حزن و اندوه بر گهواره کودک افکنده و عمیق ترین عواطف و سوگواری را نسبت بدو برمی‌انگیزد، و می‌توان بر

ص: ۲۴

این جمله افزود که زهرا، هنگام بارداری، خاطری آسوده و آرام نداشت، چه از روزگاری پیش، یعنی روز مرگ خدیجه گاه بگاه او را حزن و اندوه و اضطراب و تشویش فرا می‌گرفت و این پریشانی خاطر وقتی شدت یافت که عایشه به خانه پیغمبر آمد و جای خدیجه را، که چندگاهی فاطمه عهده‌دار شده بود، گرفت سپس میان دختر و زن پدر مناقشاتی پدید آمد که طبعاً در چنین مواردی، میان این خویشاوندان، رخ می‌دهد، تا آنجا که بعضی مستشرقین مانند بودلی و لامنس می‌گویند: در خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دو جناح تشکیل شده بود که یکی از عایشه و دیگری از فاطمه حمایت می‌کرد. همچنین دور نیست که رنج ایام حمل نیز بر مصیبت فقدان مادر افزوده باشد.

زینب در خانواده‌ای شریف، ایام طفولیت را زیر سرپرستی جد بزرگوار خود، سپری می‌کند. از محبت سرشار افراد خانواده خویش برخوردار می‌باشد. هنگامی که طفلی شیرین زبانست، درس زندگی را از مادر مهربان خود فرا می‌گیرد. همین که دوران شیر خواری را پایان می‌دهد. گروهی از نخبه‌ترین معلمین درس زندگی را، که جزیره العرب پرورده و بخود دیده است (؛ مانند جد بزرگوار، پدر گرامی، دانشمندان و فقهای دیگری از صحابه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم) در مقابل خود می‌بیند.

در میان همسالان زینب، کسی را نمی‌بینیم که محیطی چنین شریف و مقدس به خاطر پرورش او آماده شده و به درجه وی از مراحل عالی تربیت، برخوردار باشد.

اجتماع این همه عوامل سعادت، می‌بایست خاطر او را خرسند

ص: ۲۵

نماید، ولی در همین ایام از حادثه جانگدازی با خبر می‌شود که او را آزرده و محزون می‌کند، از آینده پر مشقتی که در پیش خواهد داشت.

می‌گویند روزی آیاتی از قرآن کریم خواند و تفسیر آن را از پدر خواست و در همان روز بود که علی علیه السلام دور نمایی از فاجعه کربلا را بدونشان داد و بی نهایت متعجب شد که زینب در پاسخ او گفت:

پدر: می‌دانم ... مادر مرا از این حادثه با خبر ساخت تا برای زندگی در چنان روز مهیایم سازد! ... علی علیه السلام در مقابل این پاسخ سکوت کرد ولی دل او از فرط شوق و محبت نسبت به دختر خود می‌تپید.

من داستان را از دوران کودکی زینب آغاز کردم، تا امتداد شبخ ترسناکی که گرداگرد گهواره طفل را فرا گرفته و تا آنگاه که دقایق آخرین زندگی را می‌پیماید همراه اوست و سراسر حکایت از حیات پر مشقت وی می‌کند، بنگرم.

اکنون این موضوع را به حال خود گذارده و به دوران طفولیت او می‌نگریم و می‌بینیم هنوز پنجمین سال زندگی خود را تمام نکرده است که حوادث سهمگینی گریبان او را می‌گیرد!

دوران کودکی اندوهناک

هنوز پنجمین سال زندگی را تمام نکرده است که جد بزرگوار خود را از دست می‌دهد و جسد پاکیزه او را در خانه عایشه به خاک می‌سپارند.

از آن زمان که مکه را فتح کرده و خانه خدا را از بتان پاکیزه ساخته و مردمان را گروه گروه بدین خود-دین خدا- کشانیده است. شاید طفل، آن منظره دلخراش را به چشم دیده و حرکت جنازه جد و به خاک سپردن او را از نظر گذرانیده است. ما نمی‌گوییم زینب در این سن از عمر، کلیه حوادثی که پس از مرگ جدش در مدینه به وقوع پیوست، آگاه بود و از نزاع دو صحابی پیغمبر عمر و ابوبکر و مناقشاتی که بین آندو! بر سر مردن و نمردن وی در گرفت اطلاع یافت و گفتار عمر را که می‌گفت: محمد صلی الله علیه و آله و سلم نمرده و مانند موسی باز خواهد گشت، درمی‌یافت و پاسخ ابوبکر را که به آیه‌ای از قرآن متوسل شده و می‌گفت محمد صلی الله علیه و آله و سلم نیز همچون دیگران می‌میرد، درک می‌کرد. نه، من نمی‌گویم دختری پنجساله، منظور از این صحنه‌ها را می‌داند. ولی بدون شک منظره‌های فجیع و دلخراشی را دید که برای آزردن طفلی خرد سال؛ مانند او، کافی است. او جسد جد خود را می‌دید، که خاموش در صحن خانه افتاده و فریاد و ناله، گرد جنازه وی برخاسته و دیده‌ها در فقدان او سرشک حسرت می‌بارد. در آن خردسالی چه حادثه جانگدازی دل پاک و بی‌آلایش این دختر را خست و روح پاک وی را دچار تشویش و اضطراب ساخت!

ص: ۲۷

زینب را می‌بینیم، کنار بستر مرگ جدش ایستاده و سر او را مشاهده می‌کند که در دامن عائشه می‌افتد و او آن سر نازنین را به آرامی بر بالین می‌گذارد. سپس چشمان وی را برای همیشه از دنیا بسته و پیراهنی بر بدن او می‌پوشاند و بوسه وداع را از پیشانی شوهر مهربان برمی‌دارد. آنگاه بانگ ناله از خانه عایشه برخاسته؛ نخست خانه‌های دیگر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و به دنبال آن اُحد و قُبا را فرا می‌گیرد.

سپس می‌بیند کسان وی جسد او را در سه کفن می‌پوشانند و مسلمانان دسته دسته برای وداع پیشوای بزرگ خود، در خانه او فراهم می‌شوند.

او چشم به روی کسانی دوخته بود که در خانه عایشه به کندن قبر مشغولند سه تن از یاران، که با یکی آشناست؛ و او پدرش علی علیه السلام است.

این سه بدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را برداشته. در قبر می‌گذارند و روی قبر را با خشت و خاک می‌پوشانند. زینب برای فرار از دهشت و بیمی که از دیدن این منظره‌های فجیع بر اودست می‌دهد، به آغوش مادر پناه می‌برد ولی مادر خود گرفتار اندوهی است، که خاطر او را سخت آزرده و آرامش را از وی سلب کرده است.

دختر از آغوش مادر به دامن پدر پناهنده می‌شود، ولی مشاهده می‌کند که او نیز با غصه و حزن دست بگریبان است. او از یک سو شکوه از غصب حقوق خود و در هم شکستن حشمت و احترام خویش دارد و از یک سو زن مصیبت زده خود را می‌بیند که مرگ پدر و ستمکاری

ص: ۲۸

اصحاب و غصب حقوق او خاطرش را آزرده کرده است.

زینب مادر را می‌دید که شبانه از خانه بیرون رفته و یک یک خانه‌های مهاجر و انصار را می‌گردد و آنان را به یاری شوی خود می‌خواند ولی آنها در پاسخ او می‌گویند: دختر پیغمبر! ما با ابوبکر بیعت کردیم و اگر علی علیه السلام پیشدستی می‌کرد. بیعت او را می‌پذیرفتیم!

علی علیه السلام می‌گفت:

می‌خواستید جسد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را در خانه بگذارم و برای طلب خلافت با مردم بجنگم؟! زهرا می‌گفت:

شوهرم وظیفه خود را چنانکه باید انجام داد و پاداش مردمی که حق او را به ستم گرفتند با خداست.

*** زینب همه این حوادث را می‌دید و گمان دارم منظره دلخراش دیگری را که در کودکی وی رخ داد هرگز از یاد نبرد.

او همیشه به خاطر داشت که چگونه عمر به نام «جلوگیری از اختلاف کلمه!» به خانه زهرا حمله برد تا علی را به بیعت ابوبکر وادارد.

هنوز آواز زهرا در گوش زینب طنین انداز است که چون نزدیک شدن آنان را به خانه خود احساس کرد، فریاد برداشت:

«پدر! پس از تو از عمر و ابوبکر چه ها دیدم!»

به دنبال این استغاثه، مردم پراکنده شدند و عمر با حالتی محزون نزد ابوبکر رفت تا بایکدیگر به خانه فاطمه رفته، از او دلجویی کرده و خشنودی خاطر او را جویند.

ص: ۲۹

عمر و ابوبکر نزد زهرا رفتند، ولی فاطمه ایشان را نپذیرفت. سپس به علی علیه السلام توسل جستند و او آنها را به بالین زهرا برد، اما دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روی خود را به دیوار کرده و سلام آنها را پاسخ نداد. ابوبکر گفت:

دختر پیغمبر! به خدا من پیوند محمد صلی الله علیه و آله و سلم را از پیوند خود بیشتر دوست دارم و تو نزد من از عایشه محبوبتری. من آرزو داشتم روز مرگ پدرت بمیرم! (تو خیال می‌کنی با معرفتی که من در حق تو دارم، میراثت را به ستم خواهم گرفت؟! من از پدرت شنیدم که ما پیامبران ارث نمی‌گذاریم، آنچه بجا گذاریم صدقه است).

در این وقت فاطمه چهره نحیف و محزون خود را به آنان کرد و پرسید: اگر حدیثی را از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر شما بخوانم آن را به کار خواهید بست؟ گفتند: آری!

- شما را به خدا از پدرم نشنیدید خوشنودی فاطمه خوشنودی من و خشم او خشم من است؟ و هر که دخترم را دوست بدار مرا دوست داشته و هر که او را خوشنود سازد مرا خوشنود ساخته است و هر که او را به خشم آرد، مرا به خشم آورده؟

- آری ما این حدیث را از پیغمبر شنیدیم.

- اکنون من خدا و ملائکه را گواه می‌گیرم که شما مرا به خشم آوردید و خوشنود نکردید. اگر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را ببینم شکوه شما را بدو می‌کنم.

- سپس روی خود را از آنها برگردانید.

ص: ۳۰

عمر و ابوبکر گریان از نزد فاطمه بیرون رفتند و ابوبکر از مردم خواست که او را از خلافت معذور دارند. *** زهرا روزهای پس از مرگ پدر را زیر بار حزن و اندوه بسر می‌برد و زینب کنار بستر بیماری مادر شریک گریه و اندوه او بود. این ایام سراسر خانه دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را پرده‌ای از حزن و اندوه می‌پوشانید. هیچیک از تاریخ نویسان ننوشته‌اند که فاطمه پس از پدر خنده بربل آورده، یا بستر بیماری را جز برای زیارت خاک او ترک گفته است.

او نزد قبر پدر می‌رفت و گریان مثنی از آن تربت پاک بر می‌گرفت و می‌بویید و بر دیده می‌کشید و با ناله و فغان می‌گفت: «بر آنکس که خاک گور احمد را بوییده است، چه باک اگر در عمر خود بوی خوش نبوید؟! بر من مصیبت‌ها رفت که اگر بروزگار می‌رفت، شب می‌شد.»

گریه او، دیگر مردمان را به گریه می‌افکند. روزی انس بن مالک را گفتند تا از وی رخصت گرفت و نزد او رفت، چون اجازت یافت از وی خواست که شکیبایی پیشه گیرد و بر جان خود رحم کند. فاطمه پرسید:

«چگونه دل شما راضی شد که پیغمبر را در خاک پنها کنید؟»

انس را گریه‌ای سخت گرفت، با ناله و اندوه خانه فاطمه را ترک گفت.

فاطمه در گریه و اندوه شهره گشت و او را یکی از پنج تن گریه

ص: ۳۱

کنندگان که تاریخ نام آنها را ثبت کرده است (آدم، نوح، یعقوب، یحیی، فاطمه) به شمار آوردند. سپس نوه او علی بن الحسین علیه السلام نیز بدانها اضافه شد.

زهرآ پس از مدتی کوتاه که از شش ماه متجاوز نبوده است، به پدر پیوست و صحنه فجیع دیگری برابر زینب پدید آمد، لیکن در این حادثه ادراک زینب قوی و احساسات او تندتر بود و خودِ مرگِ مادرِ کافی است که طفل را شربتی تلخ و ناگوار چشانیده و او را برای گریه و ناله مستعد سازد.

در این وقت زینب چنان نبود که نداند از چه می‌ترسد و برای چه اندوهناک است. او می‌دانست مادرش به سفری رفته است که بازگشت ندارد. او می‌دید بدن مادرش را در خاکِ بقیع نهاده و به خاک و ریگ می‌پوشانند و بانگ پدر را می‌شنید که با ناله و اندوه پیغمبر را سلام می‌فرستد و امانت او را به وی باز می‌گرداند و پس از آن که از سوزش فراق شکوه می‌کند، آخرین سلام خود را بدرقه راه دختر وی کرده و در این مصیبت بزرگ، از پروردگار شکیبایی و یاری می‌طلبد.

زینب به خانه باز می‌گردد و خانه را از مادر خالی می‌یابد. در تاریکی شب و طلوع خورشید، او را نمی‌بیند. به هر سوی خانه می‌نگرد، جز وحشت و تنهایی مونس‌ی ندارد. دل او گواهی می‌دهد که عزیزترین و زیباترین چیز را در زندگی از دست داده است. این خاطرات دل او را به درد آورده و نزد پدر می‌رود. شاید او بتواند اندکی خاطرش را تسکین دهد.

ص: ۳۲

پس از مرگ فاطمه، زنان دیگری به خانه علی علیه السلام آمدند،

ام البنین؛ دختر خزام، مادر عباس، جعفر، عبدالله، عثمان.

لیلی: دختر مسعود بن خالد نهشلی تمیمی، مادر عبدالله و ابوبکر.

اسماء: دختر عمیس، مادر محمد، اصغر و یحیی.

صهبا: دختر ربیعہ تغلبیه، مادر عمر و رقیه.

امامہ: دختر ابوالعاص بن ربیع که مادر وی زینب دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و او مادر محمد اوسط می‌باشد.

خوله: دختر جعفر حنفیه، مادر محمد معروف به ابن الحنفیه.

ام سعید: دختر عروہ بن مسعود ثقفی، مادر امّ الحسن و رمله بزرگ.

مخباءة: دختر امرء القیس بن عدی کلبی، وی دختری زاد که در خرد سالی درگذشت.

غیر از این، زنان و کنیزان دیگری نیز به خانه علی علیه السلام آمدند، ولی جای زهرا- سلام الله علیها- همچنان برای همیشه در آن

خانه و در دل حسن و حسین و زینب و ام کلثوم خالی بود.

زینب در میان برادران و خواهران به وصیتی مخصوص از جانب مادر، ممتاز می‌بود. مادر وی را سپرده بود که باید سرپرست

برادران و خواهر باشد و زینب هرگز این وصیت را فراموش نکرد.

اگر بخواهیم مصیبت‌هایی را که در سن پنج سالگی بر این دختر وارد شد، به دست فراموشی بسپاریم، اگر بتوانیم از شب دهشتناکی

که گرداگرد گهواره او را گرفته و سپس رفیق دوران کودکی اوست، لحظه‌ای چشم

ص: ۳۳

برگیریم، چهره درخشان دیگری از زینب برای ما آشکار می‌شود. آنجا زینب را می‌بینیم که در خانه پدر شغلی ما فوق سنین عمر خود به عهده گرفته است و حوادث او را چنان پرورش داد که توانست جای مادر را اشغال کند و برای حسن، حسین و ام کلثوم مادر شود، مادری که از عاطفه و مهربانی که در خور یک مادر است، چیزی کم ندارد هر چند تجربه و بصیرت او به اندازه یک مادر نیست.

عجب نیست که زینب در سن کمتر از ده سال جای مادر را می‌گیرد، بلکه شگفت این است که ما می‌خواهیم زمان خود را با آن زمان مقایسه کنیم، آنگاه می‌گوییم: این سن دوران بازی و کودکی است.

زندگی آن روز، زندگانی بدوی بود و عوامل طبیعی و بسیطی که در وجود انسان اثر می‌کرد، دختر را در یکروز به اندازه یک ماه و در ماهی بقدر یک سال نیرو می‌داد. حرارت سوزان خورشید که بر چنان بیابان پهناور می‌تافت، احساسات دختر را چنان پرورش داده، تهییج می‌کرد که نظیر آن برای دختران نازپرورده زمانما میسر نیست.

چرا این مسأله را بعید بدانیم؟ مگر مادران وجده‌های ما نبودند که وظیفه مادری را در سن ده سالگی یا اندکی پس از آن، به عهده می‌گرفتند در حالی که دختران ایشان شاید در سن بیست و پنج سالگی می‌توانند چنان وظیفه‌ای را به گردن بگیرند.

آری هیچ شگفت نیست که زینب در آغاز رشد، مادر و خواهر برادرانش باشد. خواهر او ام کلثوم در حادث سن، عمر را که پیری بود شوی گرفت و عایشه پیش از دهسالگی به شوهر رفت و مردم آن محیط

ص: ۳۴

چنان کاری را شگفت و بزرگ نشمردند هر چند که امروز بیشتر اروپائیان آن حوادث را از عجایب تاریخ می‌شمارند. «بیشتر» اروپائیان گفتم، چرا که میان آنها نیز اندکی هستند که عقل آنان بدین درجه از قوت رسیده است که مقتضیات زمان و مکان را از نظر دور نداشته و چنان ازدواجی را در چنان روزگار، امری عادی بدانند.

ص: ۳۵

عقیله بنی هاشم

چون موسم ازدواج زینب شد، علی علیه السلام کسی را که در حسب و نسب همدوش او بود، برای وی اختیار کرد. گروهی از نجیب زادگان و ثروتمندان بنی هاشم، طالب زناشویی با زینب بودند ولی عبدالله بن جعفر از همه سزاوارتر بود. پدر وی جعفر برادر علی و دوست پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است که بذوالجناحین ملقب بود و او را پدر مستمندان می گفتند.

ابوهریره در باره او گوید: پس از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مردی فاضلتر از جعفر یافت نمی شود! هنگام سختی به حبشه هجرت کرد، سپس با مسلمانان بازگشت و روز فتح خیبر به مدینه رسید. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را در بر گرفت و پیشانی وی را بوسید و گفت: نمی دانم به کدام یک از این دو، بیشتر خرسند باشم، فتح خیبر یا مراجعت جعفر؟ و گفت: مردم بار درختان گوناگونند و من و جعفر باریک درختیم.

سال هشتم هجرت همراه لشکری که عازم روم بود، رفت. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرماندهی این لشکر را به زیدبن حارثه داد و فرمود در صورتی که برای او حادثه‌ای رخ دهد جعفر امیر لشکر است.

سپاهیان اسلام در بلقاء با لشکر روم رو برو شدند. مسلمانان، قریه «موته» را پناهگاه خود کردند و زید پرچم را به دست گرفت و پس از آن

ص: ۳۶

که او را تیر باران کردند در گذشت سپس جعفر پرچم را برداشت و چون دست راست او را بریدند پرچم را بدست چپ گرفت و پس از آن که دست چپ او بریده شد پرچم را به سینه چسبانید، تا آن که او را کشتند.

وی نخستین «طالبی» است که در اسلام بقتل رسید.

مادر عبدالله بن جعفر «اسماء دختر عمیس» خواهر ام المؤمنین «میمونه» و «سلمی» زن حمزه بن عبدالمطلب و «لبابه» زن عباس بن عبدالمطلب است.

اسماء را نخست جعفر به زنی گرفت و فرزندان او همه از این زنند.

چون جعفر به قتل رسید ابوبکر وی را تزویج کرد و از او محمد متولد شد و چون ابوبکر علی بن ابیطالب وی را به خانه آورد و یحیی و محمد اصغر و به روایت واقدی عون و یحیی از او متولد شدند.

عبدالله شوهر زینب در حبشه متولد شد و او نخستین کس از مسلمانان است که در آن سرزمین تولد یافت. ابن حجر (۱) گوید:

پیامبر در حق او گفت: «اللهم اخلف جعفرًا فی اهلہ و بارک لعبد الله فی صفقہ یمینہ» و فرمود: عبدالله در خوی و سرشت، همانند من است. و همچنین فرمود: من در دنیا و آخرت ولی ایشان هستم.

عبدالله سیدی شجاع، بزرگوار و پارسا بود. او را قطب سخا می گفتند، هیچ گاه مستمندی را محروم نکرد و هیچ کار نیک را بخاطر پاداش انجام نداد.

محمد بن سیرین گوید: مردی بازرگان شکر برای فروش به مدینه

ص: ۳۷

آورد و بازار او کساد شد عبدالله خبر یافت و ناظر خود را گفت: تا شکر وی را بخرد و به مستمندان دهد.

یزید بن معاویه، مالی بسیار برای وی هدیه فرستاد، عبدالله آن را بر مردم مدینه قسمت کرد و چیزی از آن به خانه خود نبرد.

«عبدالله بن قیس رقیات» در باره او گوید:

عبدالله بن جعفر چون دید مال ناپایدار است، نام خود را پایدار گذارد.

و شَمَاح «معقل بن ضرار» در حق او گوید:

ای عبدالله تو جوان نیکو هستی. سرای تو برای مهمان ناخوانده جای خوبی است که در آن خوردنی و پذیرایی دل‌پسند آماده می‌باشد.

ابن قتیبه در «عیون الاخبار» گوید:

چون معاویه از مکه به مدینه شد، برای حسن و حسین و عبدالله بن جعفر و دیگر اشراف قریش هدیه‌ها فرستاد و رسول خود را گفت: بنگر تا هر یک از ایشان هدیه خود را چه خواهند کرد.

چون رسول وی رفت، معاویه حاضران را گفت: اگر می‌خواهید بگویم هر یک از این‌ها هدیه خویش را چه می‌کند؟

حسن، اندکی از بوی خوش که بدو فرستاده‌ام به زنان خود می‌بخشد و مانده را به حاضران می‌دهد و برای دیگران چیزی نمی‌گذارد.

حسین، نخست فرزندان کسانی را که در نبرد صفین کشته شده‌اند می‌بخشد و اگر چیزی ماند بدن شتر می‌کشد و با شیر به مردم می‌خوراند.

عبدالله بن جعفر: مولای خود را می‌گوید: ای بدیح! با این مال وام

ص: ۳۸

مرا بده و اگر چیزی ماند، دشمنانم را بدان وارهان.

و اما فلان ...

گویند چون رسول بازگشت، چنان گفت که معاویه خبر داده بود.

عبدالله در بخشش مبالغه می‌کرد و بیمی نداشت که مال وی تباه شود یا به دشمنان او برسد.

شاعر گوید:

اگر در دست خود جز جانش نداشته باشد آن را به گدا می‌بخشد.

*** میوه این ازدواج مبارک چهار پسر است علی، محمد، عون اکبر، عباس و دو دختر یکی ام کلثوم که معاویه می‌خواست او را برای فرزند خود یزید به زنی بگیرد و بنی هاشم را به سوی خود کشد ولی عبدالله کار ازدواج او را به حسین وا گذاشت و حسین او را به پسر عم خود قاسم بن محمد بن ابی طلب تزویج کرد.

زناشویی زینب و عبدالله میان او و پدر و برادرانش جدایی نیفکند و این زن و شوهر همچنان با علی علیه السلام بودند. چون علی علیه السلام کوفه را مقرّ خلافت کرد، آنان هم در آن شهر سکونت جستند و علی علیه السلام ایشان را سخت گرامی می‌داشت. عبدالله در جنگهای علی علیه السلام شرکت می‌کرد و در صفین یکی از امیران لشکر او بود. چون مردم قدر عبدالله را نزد علی علیه السلام می‌دانستند حاجت خویش بدو برده و او را نزد پدر زن وی شفیع می‌کردند و علی علیه السلام هیچگاه حاجت عبدالله را رد نمی‌کرد.

ص: ۳۹

ابن سیرین گوید: (۱) ۲ دهقانی از مردم عراق وی را نزد علی علیه السلام شفیع کرد و چون حاجتش روا شد، چهل هزار درهم نزد عبدالله فرستاد، عبدالله آن مال را رد کرد و گفت ما بر کار نیک مزد نمی‌گیریم.

ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین آرد که: چون حسن بن علی علیه السلام درگذشت، بنی هاشم طبق وصیت، خواستند او را در جوار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به خاک سپارند. ولی امویان سلاح پوشیده و آماده نبرد شدند و مروان آنان را به جنگ برانگیخت و گفت عثمان در آخر بقیع به خاک رود و حسن نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم؟ این کار شدنی نیست! حسین می‌خواست حسن را نزد جدش به خاک سپارد و نزدیک بود فتنه رخ دهد! ولی عبدالله او را سوگند داد تا سخنی نگوید آنگاه حسن را به بقیع برده و نزد مادر وی به خاک سپردند. (۲) ۳

اکنون شمایل زینب را تشریح کنیم! پیداست که تاریخ در این باره خاموش است، چه زینب هنگام جوانی در خانه و در پس پرده بود و کسی نمی‌توانست او را ببیند ولی پس از ده‌ها سال، یعنی پس از واقعه کربلا- و پس از آنکه روزگار او را در هم فشرده و مصیبت‌ها، ناتوان و شکسته‌اش کرده بود، طبری او را از زبان کسی که در حادثه خونین «عاشورا» دیده است چنین وصف می‌کند: زنی مانند آفتاب درخشان بیرون شد، پرسیدم کیست؟ گفتند:

زینب دختر علی است. عبدالله بن ایوب انصاری که هنگام رسیدن وی به

۱- - الاصابه «جلد ۴، ص ۸۸».

۲- - در تواریخ شیعی است که امام حسین علیه السلام میانجی شد و نگذاشت کار به نبرد بکشد.

ص: ۴۰

مصر (پس از قتل حسین علیه السلام) او را دیده است می گوید: به خدا مثل پاره ماه بود و زنی را زیباتر از او ندیدم.

در این وقت زینب پنجاه و پنج ساله بود، زنی پیر و ناتوان، زنی داغ‌دیده و مصیبت زده!

اما شخصیت زینب را باید از قدرت بیان و قوت منطق او فهمید.

سخنرانیهای وی در صحنه کربلا و در کوفه و مجلس یزید، او را چنان که باید شناسانده و در زیباترین هیكلی از شجاعت و سر بلندی و جلال به ما نشان می‌دهد و در آینده گفتار تذکره نویسان را در این باره خواهیم و از بلاغت زینب در محضر پسر زیاد و فرزند معاویه به وحشت خواهیم افتاد.

جاحظ در «البيان والتبيين» از خزیمه اسدی آرد که: پس از قتل حسین علیه السلام به کوفه رفتم و گویا تر از زینب در آنجا نیافتم، تو گویی زبان علی است که سخن همیراند!

از یک سو هم زینب را می‌بینیم که در لطف و مهربانی همانند مادر و در دانش و پارسایی همتای پدر خود علی علیه السلام است و در برخی روایات است که او را مجلس علمی بود و زنان به قصد آموختن احکام دین نزد او می‌رفتند. این صفات برجسته که برای هیچ یک از زنان معاصر او فراهم نشده است، زینب را از دیگران ممتاز ساخت؛ چنانکه او را «عقیله بنی هاشم» می‌گفتند و از وی حدیث فرا می‌گرفتند. ابن عباس از او حدیث کند و گوید: عقیله ما زینب دختر علی حدیث کرد ... و این لقب بر او ماند؛ چنانکه به عقیله معروف گشت و فرزندان وی را بنی عقیله گفتند.

آزیر تندباد

اگر دست حوادث، زینب را از شرکت در صحنه‌های جانگداز و مبارزات سیاسی که برای علویان پیش آمد، بر کنار می‌داشت، و او همچنان در مدینه به زندگانی زناشویی ساده خویش ادامه می‌داد، نیازی به ذکر مبارزه‌های خاندان علوی نداشتیم، ولی مقدر بود که او نیز از آسیب این گرد باد حوادث، که به سختی بر دولت اسلامی وزیدن گرفت، بر کنار نماند!

*** گاهی زینب چنان در این طوفان هولناک و وحشت‌افزا ناپدید می‌شود که گویی سیل حوادث سهمگین، سراپای او را در خود پوشیده است تا آنجا که آثار او نیز در میان غرش مهیب و گوش خراش این حوادث، نابود می‌شود ولی طولی نمی‌کشد که خود را از میان این امواج متراکم بیرون کشیده و در صحنه دیگری به صورت «شیر زن کربلا» جلوه می‌کند. پیوستگی این حوادث با یکدیگر سبب شده است که ما به ذکر یک سلسله نبردهای سیاسی بپردازیم، شاید خواننده تصور کند ارتباط زینب با این حادثه‌ها جز این نیست که او یک تن از خاندان هاشمی است و این اتفاقات نیز برای همین خانواده رخ داده است. لیکن خواهیم دید تنها این رابطه ضعیف وی را با این صحنه‌ها نمی‌پیوندد، بلکه او در تمام مراحل مبارزه‌ها مستقیماً شرکت داشته و در هر یک نقش مهمی را به عهده دارد.

تقدیر چنین بود که زینب از نزدیک شاهد پیدایش بروز این

ص: ۴۲

حوادث باشد. او به چشم خود دید که خلافت از ابوبکر به عمر و از وی به عثمان انتقال یافت و در دوره این مرد، نبردی آغاز شد و آتشی افروخته گشت که تا به امروز خاموش نشده است.

او به گوش خویش بانک عایشه را شنید که مردم را به شورش می خواند و خون عثمان شهید! را می جوید و می گوید: گروهی ناچیز از مردم شهرها و دسته‌ای از بندگان مردم مدینه در ماه حرام خون حرام را ریختند، به خدا که انگشت عثمان از یک دنیا مانند ایشان بهتر است. بر شماست که به کیفر آنان برخیزید تا عبرت دیگران شود.

و خود در جنگ جمل فرمانده لشکری می شود که بر امیر المؤمنین علی علیه السلام خروج کرده است. نه علی علیه السلام کشته عثمان است نه مردم را به کشتن او برانگیخت و نه از کشتن او رضایت داشت، نه عایشه از عثمان خوشدل بود. نه خونخواه او بلکه عایشه خود مردم را به مخالفت عثمان می خواند و کرداروی را نکوهش می کرد.

تاریخ نویسان فراموش نکرده اند که چون عثمان از عطای عایشه کاست، غضبناک شد و روزی که عثمان خطبه می خواند جامه پیغمبر را به مردم نشان داد و فریاد زد: ای مسلمانان این جامه پیغمبر است، هنوز کهنه نشده در صورتی که عثمان شریعت او را کهنه کرد و بسیار اتفاق می افتاد که می گفت این نعل را بکشید که کافر شده.

هیچ یک از تاریخ نویسان تردیدی ندارند که اگر علی پس از عثمان به خلافت نمی رسید، عایشه به شورش بر نمی خاست.

ص: ۴۳

مدائنی گوید:

چون عثمان کشته شد عایشه در مکه بود و هنگام خروج از مکه از ماجرای عثمان مطلع شد و چون می‌پنداشت که طلحه به خلافت می‌رسد گفت: بمیرد نعل، آفرین ای صاحب انگشت (لقب طلحه بود، چه انگشت وی در نبرد احد قطع شد) آفرین پسر عمو! گویا می‌بینم برای بیعت با آن انگشت بر سر و روی هم می‌روند. طلحه پس از قتل عثمان کلیدهای خزانه را گرفته و متاع‌های گزیده خلیفه مقتول را برداشت.

چون عایشه دانست که کار بیعت علی پایان یافته، امر کرد تا شتران سواری او را به مکه باز گردانند.

مردم او را گفتند تو نبودی که بیشتر از همه با عثمان دشمنی می‌کردی و می‌گفتی بمیرد این نعل؟! طبری گوید: چون عثمان کشته شد، فراریان به مکه رفتند و عایشه آنجا در کار عمره بود، چون وی را از قتل عثمان خبر دادند، کلامی بدین مضمون گفت: این سرانجام را مصلحت ناخواهان میان او پدید آوردند. و چون عمره بگذاشت و از مکه بیرون شد مردی از بنی لیث که عبید بن ابی سلمه نام داشت و به ابن ام کلاب معروف بود او را دید. عایشه از وی پرسید چه خبر است؟ مرد در پاسخ خاموش شد. عایشه پرسید: وای بر تو به سود ماست، یا به زیان ما؟ وی گفت: عثمان کشته شد و سپس خاموش گشت.

- دیگر چه کردند؟

- مردم مدینه کار خلافت را به نیکوترین صورت پایان دادند و با علی علیه السلام بیعت کردند.

ص: ۴۴

- کاش آسمان بر زمین فرود می‌آمد و کار صاحب تو پایان نمی‌یافت، مرا برگردانید! مرا برگردانید و به مکه برگشت و می‌گفت به خدا عثمان مظلوم کشته شد! به خدا خون او را خواهم خواست.

ابن ام کلاب پرسید: برای چه؟ به خدا نخستین کس که با او بستیز برخاست تو بودی، تو می‌گفتی بمیرد این نعل! - آنها از وی توبه خواستند و چون توبه کرد او را کشتند، من نیز آن روز چنان می‌گفتم که ایشان می‌گفتند، اما گفتار امروزم بهتر از گفتار نخست است.

ابن ام کلاب این ابیات را در باره او گفت:

«تو دگرگون شدی، با دوباران (فته) از توست، تو ما را کشتن امام فرمودی و گفتی او کافر شده است، ما پیروی تو را کردیم و او را کشتیم کشته او کسی است که کشتن او فرمود، او را کشتیم نه سقف فرود آمد، نه آفتاب و ماه گرفت».

عایشه راه خود برگردانید و به مکه رفت و آتش انتقام علی علیه السلام در سینه او زبانه زد. آری علی علیه السلام کسی است که از هنگام ورود وی به خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم هیچگاه با او آشتی نکرد. مگر علی علیه السلام شوی فاطمه دختر خدیجه زن محبوب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نیست که او با همه جمال و هوش و جوانی نتوانست مکانت وی را در دل شوهر زایل کند؟

مگر علی نیست که در داستان افک به طلاق وی اشارت کرد؟ و بسیاری دیگر از این مقوله‌ها که هر یک برای محکومیت علی در نظر عایشه کافی است.

ص: ۴۵

*** هنگامی که آتش فتنه افروخته شد، زینب سی ساله بود و با شوهر و فرزندان در دارالخلافه به سر می‌برد و از نزدیک شراره این آتش سوزان را که عایشه روشن کرده و سپس آن را دامن می‌زد، مشاهده می‌کرد.

زینب می‌دید پدرش در میدانهای نبرد یکی پس از دیگری داخل می‌شود، جنگ جمل را پایان می‌دهد تا صفین را آغاز کند و چون از نبرد صفین و جنگ معاویه آسوده می‌گردد، نوبت جنگ نهروان می‌رسد، همچنین پنج سال مدت خلافت خود را در رزمگاهها در مقاتله با دشمنان اسلام می‌گذراند.

در این نبردها زینب شرکتی نداشت، عایشه بود که در جنگ جمل شرکت جست و به شتر سوار شد و فرماندهی لشکر را به عهده گرفت و نامه به اطراف نوشت و مردم را با عبارتی چنین به جنگ علی خواند:

«از عایشه دختر ابوبکر، مادر مؤمنان، زن محبوب پیغمبر به فرزند خالص خود ... چون نامه من به رسد به یاری ما بیا و اگر نمی‌توانی مردم را از یاری علی علیه السلام بازدار.»

گروهی پذیرفتند و گروه دیگر گفتند:

اگر به خانه خویش برگردی ما فرزند خالص تو هستیم و گر نه نخستین کسی هستیم که با تو ستیز خواهیم کرد!

یا می‌گفتند: خدا مادر مؤمنان را بیامرزد، تو را گفته‌اند در خانه خود بنشین و ما را گفته‌اند که جهاد کنیم، تو ما را کار فرمایی و کار ما را خود به گردن گیری؟!!

ص: ۴۶

ولی بنی امیه با سخاوتی سرشار، مال خود را در راه این نهضت صرف کردند و از هر سو، رو به مکه نهادند تا آن که سه هزار تن به همراهی وی از مکه بیرون شد، عایشه به بصره رفت و برای مردم چنین خطبه خواند:

مردم عثمان را گناهکار و اعمال او را زیانکار می‌دانستند و به مدینه آمده از ما رأی می‌جستند، چون ما در ایشان می‌نگریستیم، عثمان را مردی پاکیزه و پارسا و ایشان را گروهی دروغگو و عاجز می‌دیدیم که آنچه را در دل دارند به زبان نمی‌آورند، چون انبوه شدند، به خانه او ریختند و خون حرام و شهر حرام را بی‌دلیل و بهانه‌ای حلال شمردند.

مردمان بانگها در هم افکندند. عایشه گفت: «مردم خاموش باشید، گوش بدهید، امیر المؤمنین عثمان، گناهای کرد، لیکن آن را به آب توبه شست و مظلوم کشته شد، او را به ناروا و مانند شتر کشتند، بدانید که قریش به تیرهای خود نشانه‌های خود را زد و به دست خویش دهان خود را خون آلود ساخت. از کشتن عثمان غرضی معلوم نداشت و سودی عاید وی نگشت، به کیفر این کار بلایی خواهند دید که خفته را بیدار کند و نشسته را برانگیزد و گروهی برایشان مسلط می‌شوند که به آنان رحم نکرده و بدیشان کیفر سخت دهند. مردم! گناهان عثمان چندان سخت نبود که ریختن خون وی را روا سازد. نخست او را همچون جامه شسته فشردید سپس بر وی ستم کردید، او را پس از توبت و بیرون شدن از گناه بکشید و بی مشورت جماعت، با علی بن ابیطالب علیه السلام بیعت کردید؟! شما چنان می‌پندارید که من به خاطر تازیانه عثمان خشمگین می‌شوم و از شمشیری

ص: ۴۷

که شما به روی او کشیدید به خشم نمی‌آیم؟ بدانید که عثمان مظلوم کشته شد شما خون او را بجوید و اگر بر کشندگان او دست یافتید نخست آنان را بکشید سپس کار را به شورا واگذارید و شورا را از کسانی تشکیل دهید که عمر ایشان را برای این کار برگزید و کسانی را که در خون عثمان شریک بوده‌اند به مشورت نخوانید!».

لیکن شنید که بعضی او را چنین پاسخ دادند:

«ای مادر مؤمنان! به خدا که قتل عثمان، برای کاری که تو انجام دادی ناچیز است. از خانه بیرون شدی و بر شتر ملعون سوار گشتی. خدا تو را حرمت و مهتری داده بود، لیکن به دست خود این ستر پاره کردی و آن حرمت را در هم شکستی».

و جوانی از بنی سعد، طلحه و زبیر را گفت:

زبیر! تو یاور و دوست خالص پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودی. طلحه! تو دست خویش سپر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کردی و اکنون ام المؤمنین را با شما می‌بینم، آیا زنان خود را نیز همراه آورده‌اید؟

– نه!

پس من در کار شما شریک نخواهم شد، آنگاه این اشعار را خواند:

زنان خود را در خانه گذارده مادر خویش را فرمانده جنگ کردید؟! چه بی انصافی! بدو فرمودند در خانه بماند ولی او بر شتر سوار شده بیابانها را پیمودن گرفت.

کاری در پیش گرفت که فرزندان وی بخاطر آن با تیر و نیزه و

ص: ۴۸

شمشیر به جان هم افتادند!

طلحه و زبیر پرده او را پاره کردند و حرمت وی را درهم شکستند.

احنف بن قیس او را چنین گفت:

من از تو به خشونت سؤال می‌کنم، تو بر من خشم نکن، آیا پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تو را بدین خروج فرموده بود؟
- نه.

پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تو را فرمود: از خطا معصومی؟
- نه.

راست گفتی، خدا می‌خواست تو در مدینه بمانی و تو بصره را برگزیدی و تو را فرمود که در خانه خویش بنشین و تو در خانه مردی از بنی ضبّه ساکن شدی. ای مادر مؤمنان به من نمی‌گویی که برای جنگ آمده‌ای یا به خاطر صلح؟
عایشه که خشم خود را فرو می‌خورد گفت:

- برای صلح آمده‌ام!

- به خدا اگر هنگامی می‌آمدی که جنگ آنان با کفش و ریک پرانی بود، به گفته تو با هم آشتی نمی‌کردند چه رسد بر این هنگام که شمشیرها برگردن هم نهاده‌اند!

عایشه در پاسخ درماند و با حالتی درناک گفت: بردباری احنف راهجوی که از من کرد فرو بیوشید، از این نافرمانی فرزندانم به خدا شکوه می‌کنم.

ص: ۴۹

چون دو سپاه رو بروی هم ایستادند و تنور جنگ تافته شد، عایشه آتش احساسات سپاهیان خویش را بر می افروخت، به راست نگریست و پرسید کیانند؟

گفتند: بکر بن وائل

گفت: شاعر درباره شما می گوید:

چنان در آهن پوشیده نزد ما آمدند، که گویا در سرافرازی بکر بن وائلند.

سپس به چپ نگریست و پرسید کیستند؟ گفتند: فرزندان تو؛ ازد.

آنان را بانک زد: ای مردم غصان، شجاعتی را که از شما می شنیدیم نشان دهید.

و به پیش روی خود نگریست و پرسید کیانند؟ گفتند:

بنی ناجیه گفت: زه! زه! شمشیرهای قرشی، مکی! شجاعتی از خویش نشان دهید که از آن پرهیز کنند! و با این سخنان ایشان را چون پاره‌ای آتش کرد.

*** یکایک پرچمداران مهار شتر وی را گرفته خویشتن را آماده فداکاری نشان می دادند و شاعر آنان، وی را بدین اشعار مخاطب ساخت:

ای مادر ما! ای زن پیغمبر! ما بنی ضبه‌ایم که تا سرها را در میدان ریزان نبینیم فرار نمی کنیم و دیگری مهار شتر را گرفت سپس بر پیکری از لشکریان علی علیه السلام گذشت و گفت: تو پیش از آن که برندگی شمشیر را بچشی پیرو علی علیه السلام شدی و زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را خوار گذاشتی؟ و

ص: ۵۰

مردی از سپاهیان علی علیه السلام آماده مبارزه او شده وی را می گفت:

شمشیر خویش برهنه کرده در پیر و جوان ازدمی گذارم، تا آنگاه شتر پی شد و نزدیک بود عایشه کشته شود ولی علی علیه السلام او را نجات داد، سپس منادی او گفت:

کسی زخمیدان را نکشد، کسی در پی گریختگان نرود، کسی فراریان را زخمی نسازد، هر کس سلاح خود را از تن باز کند در امان است! هر کس درب خانه خود را ببندد در امانست.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام پس از پیروزی، بر سر کشتگان که شماره آنان در حدود ده هزار تن بود، ایستاد همه کشتگان، عرب و مسلمان بودند و در آنها حاملان قرآن و حافظان سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود. آنگاه بر کشتگان کوفه و بصره نماز گزارد.

عایشه را پس از آنکه تنها مبارز این صحنه خونین بود به مدینه بازگرداندند.

ام سلمه دوست داشت علی علیه السلام را یاری دهد ولی می دید برای او که مادر مؤمنان است، دخالت در این کشمکش زیبنده نیست، پس فرزند خود عمر را نزد علی علیه السلام برد دو گفت: با امیر المؤمنین! اگر بیم از نافرمانی خدا نبود و تو نیز می پذیرفتی با تو می آمدم!

به خدا پسر من را از خودم بیشتر دوست دارم، او همراه تو در این نبرد شرکت می کند. و سپس نزد عایشه رفت و گفت این چه قیامی است؟! از خدا بترس و مسلمانان را درگیر جنگ نکن، به خدا اگر بدین سفر روم و سپس به بهشت برند، از محمد صلی الله علیه و آله و سلم شرم دارم. چه، پرده‌ای را که بر من

ص: ۵۱

پوشانده است پاره کرده‌ام.

عایشه این نصیحتها را نپذیرفت و به راه خود رفت و از زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که با او به مکه رفته بودند، تنها حفصه دختر عمر بود که گفت: رأی من تابع رأی عایشه است و می‌خواست با وی به بصره رود، لیکن برادر او عبدالله نگذاشت و حفصه ناچار در خانه نشست.

*** بدینسان عایشه یکه‌تاز این میدان شد و از زینب در صحنه‌ها نامی نمی‌شنویم، گویا دست تقدیر او را ذخیره کرد تا پس از یکربع قرن، مبارز صحنه دیگری شود، مبارز میدان خونین کربلا. او همچنان در دارالخلافت شاهد نبردهای پدر بود تا آن که در شبی نا مبارک، شب نوزدهم ماه رمضان سال چهارم که امام به نماز بیرون شد، زینب در خانه نشسته و از حوادثی که در مسجد رخ می‌داد خبر نداشت ولی اندکی پس از آنکه بانگ اذان را از مأذنه شنید، فریاد دلخراشی از ناحیه مسجد به گوش وی رسید و ترسی مبهم دلش را فشرد، اما خود داری کرد، سپس به ناله‌ای که از ناحیه دارالخلافت برخاسته و هر آن نزدیکتر می‌شد، زینب دانست که این فریادها کشته شدن پدر او را اعلام می‌دارد. در اینجا زینب یکبار دیگر همه نیروی خود را که نزدیک بود متلاشی شود، جمع کرد و برای استقبال پدر آماده شد.

علی علیه السلام به ضربتی که از شمشیر زهر آلود ابن ملجم خورده بود، از پای درآمد و او را بر روی دوش به خانه می‌آوردند. زینب خود را روی پدر انداخت و زخم او را با اشک خویش

ص: ۵۲

شستشو می‌داد. از یک سو ام کلثوم خواهر وی کنار او ایستاده و قاتل پدر را می‌گفت:

دشمن خدا! پدرم از این ضربت آسیبی نخواهد دید و خدایت رسوا خواهد کرد. بدیهی است زینب داستان ابن ملجم را از کسانی که به عیادت پدر وی می‌آمدند، شنوده است که ابن ملجم یکی از سه تنی است که به قتل علی و معاویه و عمرو بن عاص هم سوگند شدند تا خون کشندگان نهروان را بجویند و دردی را که از روز کشته شدن عثمان پدید آمده بود، درمان سازند! ابن ملجم از مکه به کوفه شد و به دیدن مردی از یاران خویش از «تیم‌الرباب» رفت. در آنجا قطام را که زیباترین زنان عهد خود بود و پدر و برادر وی را در نهروان کشته بودند، دید. با دیدن وی دل از دست داده و او را خواستگاری کرد. قطام پرسید کابین من چیست؟

- هر چه بگویی.

- کابین من سی هزار درهم و بنده و کنیزی و کشتن علی بن ابی طالب است!

ابن ملجم لحظه‌ای فکر کرد. او که می‌خواست راز خود را پوشیده دارد، گفت:.

- هر چه بخواهی می‌کنم ولی کشتن علی، برای من میسر نیست.

قطام برای این که وی را بفریبد، گفت: اگر علی را بکشی خاطر مرا آسوده ساخته‌ای و به وصالم خواهی رسید.

ابن ملجم با تأمل در او نگریست و گفت:

ص: ۵۳

- به خدا که این راه را جز برای کشتن علی علیه السلام اختیار نکردم.

قطام دو نفر دیگر را نیز برای کمک او حاضر کرد، آنگاه در شب موعود، شمشیر به گردن ایشان انداخته، آنان را روانه مسجد ساخت ... و کار چنان شد که شاعر گوید:

مهری را چون مهر قطام ندیدم!

سی هزار درهم و غلامی و کنیزی و کشتن علی علیه السلام.

هیچ مهر هر چند بسیار باشد، گرانبهاتر از کشتن علی نیست و هیچ فتک (قتل ناگهانی) به پایه فتک ابن ملجم نمی‌رسد.

چون علی علیه السلام را از مسجد به خانه بردند مردم گروه گروه به قصد عیادت وی، بر در خانه فراهم شدند و چون اجازت دخول یافتند، دانستند که بیماری امام سخت و جراحات او خطرناک است. یکی از ایشان دربان را گفت: به امیرالمؤمنین بگو: خدا تو را در زندگانی و مرگ رحمت کند، که خدا را سخت بزرگ می‌داشتی.

پزشکان کوفه را برای معالجت وی خواندند. اثیر بن عمرهانی طبیبی کار آزموده بود. وی در جمله بیست تن غلامانی است که خالد بن ولید در عین التمر اسیر گرفت. چون او را برای معالجت آوردند. شش تازه‌ای خواست ورگی از آن جدا ساخت و در جراحات فرو کرد و چون بیرون آورد و پلیدی های مخ را بر آن دید، مأیوسانه گفت: یا امیرالمؤمنین وصیت خود بگزار که جراحات این دشمن خدا به مغز رسیده است.

امام، حسن و حسین را برای نوشتن وصیت نامه خواند. از این ساعت دیگر زینب بستر پدر را ترک نگفت.

ص: ۵۴

گویی می‌خواست پیش از رفتن پدر توشه خویش را از او بگیرد.

امیرالمؤمنین شب بیست و یکم ماه رمضان سال چهارم درگذشت و دو فرزند خود حسن و حسین را برابر دشمن زیرک ایشان، معاویه گذاشت و زینب را تنها گذارد که به چشم خود اهل بیت را ببیند که به آتش فتنه‌ای که در نتیجه قتل عثمان افروخته شد در می‌افتند.

اما عایشه چون خبر مرگ علی را شنید، به این شعر تمثل جست:

عصای خود را انداخت و در جای خویش آرمید، همچنانکه دیده از آمدن مسافر روشن شود.

سپس پرسید او را که کشت؟ گفتند مردی از بنی مراد!

گفت:

اگر دور بود خبر مرگ را جوانی بدو داد که در دهان او خاک مباد!

زینب دختر ام سلمه برآشفته و گفت:

- درباره علی علیه السلام چنین می‌گویی؟

- گاهی دچار فراموشی می‌شوم، چون فراموشی بر من دست داد متوجهم سازید!

و در روایتی است که چون عایشه خبر قتل را شنید، سجده کرد و گفته‌اند سفیان بن ابی امیه او را از علی علیه السلام آگاه ساخت.

بلی عایشه گفت: «عصا را انداخت و در جای خویش آرمید» لیکن نه چنان بود، نه عصا را انداخت و نه در جای خویش آرمید،

بلکه قتل علی علیه السلام یک حلقه از رشته زنجیر مصیبتی بود که اهل بیت را در میان گرفت و آنان را در آتشی افکند که عایشه

نخست آن را برافروخت و

ص: ۵۵

سپس شعله‌اش را دامن زد.

*** زینب پدر را از دست داد.

نوبت برادرش حسن رسید.

حسن دور خود را با این خطبه آغاز کرد:

در این شب مردی که رفتگان و آیندگان در نیکوکاری بدو نمی‌رسند، از دنیا رفت. وی با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم جهاد کرد و جان خود را سپر او ساخت. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پرچم را بدست وی می‌داد و جبرئیل طرف راست و میکائیل طرف چپ او می‌رفتند و او تا شاهد فتح را در آغوش نمی‌کشید، باز نمی‌گشت. هنگام مرگ از طلا و نقره جز هفتصد درهم نگذاشت که می‌خواست با آن خادمی برای خانه خود بخرد.

در این وقت او را گریه‌ای سخت گرفت و مردم نیز به گریه افتادند.

دور حسن پس از ده سال پایان یافت. او می‌خواست با دشمن زیرک خود معاویه درافتد ولی مردم کوفه مردمی که عدی بن حاتم درباره آنها می‌گوید:

«هنگام تن آسائی و فراخی، زبان آنان چون درفش تیز و به وقت کار همچون روباه، نیرنگ پیش می‌گیرند». بدو خیانت کردند، و پس از آنکه خیمه او را تاراج کردند و جانماز از زیر پایش کشیدند، یکی ردای وی را برد و دیگری جراحی بران او رسانید، ناچار شد کار را به معاویه واگذارد و مردم عراق را گفت:

سه چیز جان مرا از شما بازداشت. کشتن پدرم، جراحی را که به من

ص: ۵۶

رسانیدند، مالم را که تاراج کردند.

زینب پرستاری برادر را به عهده گرفت تا جراحات وی بهبودی یافت.

او گمان می‌کرد که چون برادرش کار را به معاویه وا گذاشته است، جان او محفوظ خواهد ماند، ولی معاویه می‌خواست خلافت را بصورت پادشاهی در خاندان بنی امیه باقی گذارد و تا حسن زنده بود نمی‌توانست برای فرزند خود یزید بیعت گیرد.

معاویه از عهده‌ی که با حسن بسته بود باکی نداشت؛ چه او به عهد و یشاق پای‌بند نبود. آنچه موجب نگرانی او می‌شد این که می‌دانست مسلمانان خلافت یزید را بجای حسن نمی‌پذیرند. او هنوز روزی را بخاطر داشت، که پس از مصالحه با حسن به منبر رفت و در خطبه خود علی علیه السلام را به زشتی نام برد و چون حسین برخاست که وی را پاسخ گوید، حسن دست او را گرفته بنشانند، سپس خود برخاست و گفت: ای کسی که علی علیه السلام را به زشتی نام بردی، من حسنم و پدرم علی علیه السلام است. تو معاویه‌ای و پدرت صخر. مادر من فاطمه است، مادر تو هند. جد من پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است، جد تو حرب. جد من خدیجه است، جد تو قتله.

اکنون خدا بد نام‌ترین و بدگوهرترین و پیشقدم‌ترین ما دو تن را در کفر، لعنت کند!

به یکبار از طرف مسجد فریادهای آمین برخاست!

با این محبوبیت که حسن داشت، هرگز معاویه به آرزوی خود نمی‌رسید و هر چند مردم از بیم شمشیر او جرأت دم زدن نداشتند

ولی

ص: ۵۷

حسن در دل ایشان محترم بود.

حسن پس از کار مصالحه، به مدینه رفت و هشت سال در آنجا ماند، معاویه که می‌خواست کار بیعت یزید را پایان دهد، زهری برای جعهده دختر اشعث بن قیس زن امام حسن فرستاد تا بدو بخوراند و او را از جانب شوی خود آسوده خاطر سازد و به وی وعده داد که اگر چنین کنی صد هزار درهم به تو دهم و تو را برای یزید به زنی بگیرم.

چون جعهده کار خود را کرد، معاویه آن مال را بدو فرستاد و گفت زناشویی تو با یزید ممکن نیست، چه من جان فرزند خود را دوست می‌دارم! سپس مردی از آل طلحه او را به زنی گرفت و از وی فرزند آورد و چون میان فرزندان وی و قریش سخنی می‌افتاد، ایشان را سرزنش می‌کردند و می‌گفتند: بروید ای فرزندان زنی که شوی خود را زهر خوراند.

زینب برادر را تشییع کرد و چون بدن وی را در گورستان بقیع خوابانند. به خانه وحشت‌زایی که گرد اندوه بر در و دیوار او نشسته بود بازگشت.

ص: ۵۸

هجرت

پس از حسن نوبت به حسین رسید و زینب پرستاری او را به عهده گرفت. حسین می‌دید خلافت از خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خارج شده و به صورت سلطنت موروثی در خاندان بنی امیه می‌رود. هنوز شش سال از مرگ حسن نگذشته بود که معاویه آشکارا مردم را به بیعت یزید خواند و مردم خواه ناخواه دعوت او را پذیرفتند.

تنها پنج نفر مخالف ماندند و سزاوارتر از همه آنان بدین مخالفت، حسین فرزند زهرا و سبط پیغمبر بود. معاویه پس از این واقعه چهار سال دیگر زنده ماند و حسین همچنان در مخالفت با ولایتعهدی یزید باقی بود. او راضی نمی‌شد که یزید ولیعهد دولتی باشد که جدّ وی آن را تأسیس کرده است. چه اگر این حکومت موروثی است، کسی از حسین به پیغمبر نزدیکتر نیست و اگر خلافت حق مردم پارساست او وی که علم و فقه و پارسایی را فراهم آورده است، چه کسی بدان سزاوارتر می‌باشد!؟

اینان خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را از حق خود محروم می‌سازند، تا جوانی شرابخوار، عیاش، بی‌دین، آن را به ارث برد.

آیا نوه خدیجه امّ المؤمنین، نخستین زن فداکار در اسلام، خلافت را تصرف کند بهتر است یا نوه هند جگر خواره که در جنگ احد مرتکب پست‌ترین جنایت گشت؟

اسلام هنوز جنایاتی را که هند در جنگ احد مرتکب شد از یاد نبرده است و جراحتهایی را که این زن بر مسلمانان وارد کرد، بهبود نیافته.

ص: ۵۹

هنوز مردمی هستند که هند را پیشاپیش گروه کافران که در جنگ بدر از مسلمانان شکست خورده و کسانی مانند عتبه (پدر هند) و شیبه و ولید و ابوجهل و ده‌ها تن دیگر از ایشان کشته بود. ایستاده دیدند که آنان را سرزنش می‌کند و سوگند می‌خورد که به شوی خود ابوسفیان نزدیک نشود تا خون کشتگان را بخواهد تا آن که مردم مکه عده خود را کامل کرده با سه هزار تن جنگجو بسر کردگی ابوسفیان فراهم شدند و هند با آنان حرکت کرد و زنان دیگر نیز، سرود خوانان با او بیرون شدند، و هند با بنده‌ای حبشی که وحشی نام داشت خلوت کرد و او را گفت: اگر سر حمزه را بیاوری تو را آزاد خواهم ساخت.

همین که دو سپاه در دامنه کوه احد فراهم شدند، هند زنان را گفت:

تادف بزنند و خود در میان ایشان به رقص ایستاده و لشکریان را به جنگ برانگیخت.

چون آتش جنگ برافروخت، وحشی خود را نزدیک حمزه رسانیده و حربه خویش را به گردش درآورد و به سوی حمزه انداخت. حربه بدو خورد و او را به خاک و خون غلطانید.

سپس وحشی بسر وقت هند رفت و هنوز نزدیک وی نرسیده بود که هند منظور او را دانست و خاموش، به وی نزدیک شد و دست خود بدو داد. وحشی او را به بالین حمزه آورد و به روی او خم شد و دماغ و گوشش را برید و چشمانش را کور کرد و شکم او را دریده کبدش را که هنوز گرم بود، بیرون آورد و با حرص و اشتها جویدن گرفت. زنان بدنبال او خود را به کشتگان رسانده، از گوش و دماغ و انگشت شهیدان برای

ص: ۶۰

خویش گوشواره‌ها و گردن‌بندها ساختند.

درست است که هند در سال فتح مکه، مانند شوی خویش به اسلام گروید، لیکن اسلام او، لکه این جنایت را نخواهد زدود و مانع از این نیست که پسران او را «فرزندان جگر خواره» بنامند.

*** یزید نوه این هند است. پدر او معاویه خلافت اسلامی را همچون سلطنت رومیان که هر گاه هر قلی می‌مرد هر قل دیگر جانشین او می‌شد، برای وی به ارث گذارد در حالی که میان مسلمانان صحابه بزرگواری بودند و حسین فرزند زهرا و نوه خدیجه زنده بود.

معاویه حسین و یزید را نیک می‌شناخت و بخاطر همین شناسایی بود که در آخرین وصیت خود یزید را گفت:

- من گردنکشان را در مقابل تو خاضع کردم و اسباب کار را از هر حیث آماده ساختم و دشمنان تو را در مقابلت خوار نمودم، ولی از سه کس بر تو می‌ترسم، حسین بن علی، عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر.

آنگاه در مقایسه این سه تن با یکدیگر، خطر حسین را عظیم‌تر دانست.

حسین خویش او بود و حقی بزرگ داشت از این رو فرزند خود را گفت:

عبدالله عمر را بکار عبادت و اگذار و ابن زبیر را بسختی دنبال کن، اما امیدوارم حسین را کشندگان پدر و خوار کنندگان برادر وی، از تو باز دارند و گمان دارم مردم عراق دست از او برندارند، تا به خروجش وادار

ص: ۶۱

کنند.

زینب و بنی هاشم در رجب سال شصتم هجری، با خلافت یزید روبرو شدند.

یزید نه بردباری پدر داشت و نه در زیر کی و وقار به پایه او می‌رسید. او بدین قناعت نکرد نخستین کس باشد که در اسلام خلافت را به ارث می‌برد، او نخواست مانند پدرش حسین را در مدینه آسوده گذارد، بلکه بر او و دیگران که بیعت وی را نپذیرفته بودند، کار را سخت گرفت و بامدادِ مرگِ معاویه، حاکم مدینه ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان را نامه کرد که حسین عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر را بشدت تعقیب کن و تا پایان بیعت دست از ایشان بردار!

چون این کار بر ولید گران بود، از مروان رأی جست، وی گفت: تا کسی از مرگ معاویه آگاه نشده، آن‌ها را بطلب که بیعت کنند، اگر پذیرفتند! چه بهتر و گرنه آنان را بکش.

حسین با تنی چند از کسان خود، نزد ولید رفت سپس ایشان را به در خانه وی گذارده، خود داخل شد و مروان را دید نزد ولید نشسته است، حاکم مدینه او را به بیعت یزید خواند. حسین پاسخ داد:

- مانند منی پوشیده بیعت نکند و گمان دارم تو نیز بیعت نهانی را نمی‌پذیری و می‌خواهی کار آشکار صورت گیرد؟

- آری!

- پس وقتی مردم را برای بیعت طلبیدی ما را نیز بخوان! ولید خاموش شد و حسین برخاست تا بیرون رود ولی مروان، ولید را

ترسانده

ص: ۶۲

گفت:

- به خدا اگر بیعت نکرده برود دیگر بر او دست نخواهی یافت مگر این که کسان بسیار میان شما و او به کشتن رود! او را نگاهدار تا بیعت کند و اگر نپذیرفت، گردن بزن! حسین برجست و مروان را گفت:

- پسر زرقاء! تو مرا می‌کشی یا او؟ به خدا دروغ گفתי و مرتکب گناه شدی، سپس بیرون رفت و مروان ولید را گفت:
- نافرمانی من کردی به خدا او هرگز اطاعت تو را نخواهد کرد!

- تو مرا به کاری اشارت می‌کنی که دین مرا تباه می‌کند. به خدا دوست ندارم جهانی را مالک شوم و کشته‌شده حسین باشم. سبحان الله حسین را بخاطر این که می‌گوید: با یزید بیعت نمی‌کنم، بکشم؟ کشته‌شده حسین را در روز قیامت میزانی سبک خواهد بود؟
*** حسین از خانه ولید به خانه خود رفت تا کسان خود را از مذاکره‌ای که با ولید داشت آگاه سازد و بدانها بگوید که آماده سفر باشند.

شب دیگر فرزند زهرا خویشاوندان خود را فراهم آورد و پیش از آن که ماه بدرخشد و حرکت ایشان را به مردم مدینه بنمایاند، از تاریکی شب استفاده کرده، ترسان از شهر خارج شدند و از خویشان جز محمد بن حنفیه کسی را در مدینه نگذاشت. محمد وی را گفت:

- برادر! تو نزد من گرامی‌ترین مردم و از همه کس بخیر خواهی من سزاوارتری، چند که توانی با خویشان خود از یزید و آبادانی‌ها دور شو و فرستادگان خود را میان مردم روانه ساز! اگر با تو بیعت کردند خدا را بر این

ص: ۶۳

نعمت سپاس گو و اگر برجز تو گرد آمدند، به دین و عقل تو آسیبی نمی‌رسد و از فضل و جوانمردی تو نمی‌کاهد! من می‌ترسم به شهری بروی که مردم آن نیمی با تو و نیمی بر تو باشند و اختلاف پدید آید و جنگ در گیرد، آن وقت نخستین کس که هدف شمشیر قرار گیرد تویی و خوارترین خون، خون تو و ذلیل‌ترین کس تو خواهی بود که خود از همه بهتر و پدر و مادرت شریف‌ترین کسانند. حسین پرسید:

- برادر پس به کجا بروم؟

- نخست به مکه برو اگر توانستی همان جام مقام کن و گرنه راه بیابانها و شکاف کوهها را پیش گیر و از شهری به شهر دیگر شو و منتظر عاقبت باش!

- حسین او را رها کرد و با تأثر گفت:

- برادر! نصیحت و مهربانی خود را دریغ نداشتی امیدوارم رأی تو درست و صواب باشد انشاءالله.

*** در راه مکه، اهل بیت از نقاطی که جدّ ایشان پیش از شصت سال بدانها عبور کرده بود، گذشت. تاریکی شب آنها را در پناه گرفته و پرده تیره‌ای بر روی این قافله کشیده بود، سکوت ممتدّ را جز صدای شمّ شتران که به روی ریکها می‌رفتند، نمی‌شکست حتی برای شتران نیز آواز نمی‌خواندند. تنها حسین با صوتی آهسته می‌گفت:

«پروردگارا تو مرا از مردم ستمکار نجات بده!»

نخلستانهای آن شهر، جایی دیده‌نمی‌شد، یک بار دیگر دیده

ص: ۶۴

وداع را برمدينه؛ شهر جدّ خود، شهرى كه دوران كودكى و روزگار جوانى را در آن گذرانده بودند، افكنده و آخرين وداع خود را با آن شهر مقدس كردند.

اگر اهل بيت مى توانستند حوادث فردا را دريابند، مى بايست گوش آن شب تاريك را از نوحه و ناله پارسازند؛ چه حسين و خويشان او در آن شب براى هميشه مدينه را ترك مى گفتند.

ساعاتى چند گذشت و كاروان همچنان تاريكى شب را شكافته و براه خود ادامه مى داد تا آن كه اشعه ماه بر آنها تابيد و معلوم شد حسين و برادرها و برادر زاده ها و خواهران و خواهر زاده هاى او افراد اين قافله را تشكيل مى دهند.

عقيله بنى هاشم زينب هم منتظر بود كه نور ماه بدرخشد و وحشتى را كه كاروان و دنياى اطراف آن را گرفته است، نابود سازد.

كاروان شب و روزى چند به راه خود ادامه مى داد تا آنكه مكه نمايان گشت و حسين اين آيه را از كتاب پروردگار خواند:

«فلما توجه تلقاء مدين قال عسى ربى ان يهدينى سواء السبيل.» (۱) ۴

بيش از چند روز از توقف آنان در مكه نگذشته بود كه نامه كوفيان يكي پس از ديگرى رسيد.

نوشته بودند، ما در نماز جمعه والى شركت نمى كنيم و آماده پذيرايى تو هستيم.

اهل بيت آماده سفر ديگرى شدند.

ص: ۶۵

دلیل قافله

پیش از آنکه کاروان بار خود را ببندد، دلیلی را که مورد اطمینانشان بود، روانه کوفه کردند، تا حقیقت حال را معلوم کند.

امام حسین پسر عموی خود مسلم بن عقیل بن ابوطالب را نامزد این مأموریت کرد، مسلم از مکه به مدینه رفت و از آنجا دو تن راهنما به همراه خود برداشت و راه بیابان را پیش گرفت. تشنگی یکی از راهنمایان را کشت و گفته‌اند که هر دو از تشنگی مردند. مسلم این پیش آمد را به فال بد گرفت و حسین را نامه کرد.

«من به مدینه آمدم و دو راهنما را مزدور گرفتم، آنها راه را گم کرده و از تشنگی مردند. با نیم جانی خود را به آب، درمکانی که مضیق نام دارد و از بطن خبیث است رساندم. من این سفر را به فال بد گرفتم. اگر ممکن است مرا معذور فرما و دیگری را بفرست!»

امام پاسخ نوشت به کوفه برو.

مسلم به کوفه رفت و به خانه مردی از شیعیان منزل کرد. شیعیان رو بدو آوردند و چون جماعتی در خانه انبوه می‌شد. مسلم نامه حسین را بر ایشان می‌خواند و آنان می‌گریستند و او را وعده یاری می‌دادند، چنان که دوازده هزار تن یا بیشتر با او بیعت کردند. پس نامه بشارت آمیزی به حسین که در مکه منتظر می‌زیست نوشت.

هنگامی که مسلم به کوفه وارد شد، امیر شهر؛ نعمان بن بشیر انصاری بود. هواداران یزید، بدو نوشتند: اگر کوفه را می‌خواهی، دیگری

ص: ۶۶

را امیر این شهر کن که از نعمان کاری ساخته نیست و کار مسلم سخت قوت گرفته است. یزید نعمان را برکنار ساخت و حکومت کوفه را نیز به عبیدالله بن زیاد که حاکم بصره بود داد و او را مأمور کشتن مسلم کرد. ابن زیاد هانی بن عروه مرادی را که مسلم در خانه او بود، طلبیده و به زندان افکند تا او را بکشد. این خبر شایع شد و زنان بنی مراد گریه و زاری را سردادند، مسلم غضبناک بشورید و چهار هزار تن از مردم کوفه دنبال وی افتاده قصد رهایی هانی کردند اما حال مردم کوفه در چنین وقت، سخت شگفت انگیز است.

ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالین گوید: زنی کوفی میان سپاه می آمد و دست فرزند خود را گرفته می گفت: این انبوه مردم برای یاری مسلم کافی است و او را با خود می برد، مردی دست برادر یا پسر خود را می گرفت و می گفت: فردا لشکر شام می آید، تو چگونه می توانی با ایشان بجنگی؟ برگرد؛ و پیوسته از گرد مسلم پراکنده می شدند، چندانکه نماز مغرب را تنها با سی تن خواند و چون به سوی درِ «کُنده» رفت، ده تن با او بودند و هنوز از در خارج نشده بود که کسی را همراه خود نیافت!

مسلم در کوچه های کوفه سرگردان بود، تا آنکه گذار وی به خانه پیرزنی افتاد که بر در خانه انتظار فرزند خود را که با مردم بیرون شده بود؛ می برد.

مسلم بر وی سلام کرد و آب خواست. زن او را آب داد، مسلم آب را آشامید و همچنان در جای خود توقف کرد. زن به شک افتاد و از او خواهش کرد که به خانه خود رود و سه بار درخواست خود را تکرار نمود.

ص: ۶۷

مسلم گفت:

- به خدا در این شهر خانه‌ای ندارم آیا می‌توانی در حق من نیکویی کنی؟ شاید بتوانم از این پس تو را پاداش دهم.

- چه می‌خواهی؟

- من مسلم بن عقیلم که مردم این شهر به من دروغ گفتند و مرا خوار کردند.

زن او را به خانه برد و شامی برای وی آماده کرد. مسلم شام نخورد و زن خبر وی را به پسر خود داد، هنوز بامداد نشده بود که حاکم شهر از ماجرا خبر شد و مسلم را محاصره کردند. مسلم دل بر مرگ نهاد و درمقابل شصت یا هفتاد تن سربازان ابن زیاد آمد و چون این عده در جنگ او مانده شدند. نی‌ها را آتش زده بدو افکندند و از شمشیر کشیده صفوف ایشان را بشکافت. محمد اشعث وی را گفت:

- تو درامانی، بیهوده خود را به کشتن مده!

مسلم نپذیرفت و جنگ کنان این رجز را برخواند:

«سوگند خوردم که آزاد کشته شوم، هر چند مرگ را ناگوار بینم.

مرد، روزی بابدی روبرو می‌شود. من می‌ترسم به من دروغ گویند و یا مرا بفریبند».

پسر اشعث گفت: نه به تو دروغ می‌گویند، نه تو را می‌فریبند این مردم پسر عموهای تو هستند و خیال کشتن و آزارت را ندارند. در این وقت جراحات مسلم بسیار شده بود و به دیوار تکیه داد. اطرافیان او را بامان می‌خواندند. آنگاه استری آورده و او را بر آن نشانند و سلاح وی

ص: ۶۸

بگرفتند و مسلم از امان ایشان به شک افتاد.

*** چون وی را نزد پسر زیاد حاضر کردند، گفت او را بر بام قصر برده گردن زنید و بدن وی را بزیر اندازید و هانی را نیز در بازار، بدار آویزان کنید. طبری از کسی که خود شاهد قتل هانی بود آرد: که پس از قتل مسلم او را دست بسته به بازار گوسفندفروشان بردند و او مذحج را به یاری می‌خواند؛ چون دید کسی یاری وی نمی‌کند، دست خود را از بند رها ساخت و گفت: عصایی یا کاردی یا استخوانی نیست که از جان خود دفاع کنم؟ پس دوباره بر او ریختند و وی را محکم بستند و گفتند گردن خود بکش! نپذیرفت. پس مولای عیدالله زیاد، ضربتی بدو زد و کارگر نیفتاد دیگری او را بکشت و مردم همچنان بدو می‌گریستند.

*** هنگامی که این حوادث در کوفه رخ می‌داد، اهل بیت در مکه نامه مسلم را می‌خواندند که مژده بیعت کوفیان را می‌داد که انتظار رسیدن آنان را می‌برند!

حسین با شتاب اهل بیت خود را به سوی کوفه حرکت داد و منتظر نشد پیام شفاهی مسلم بدو برسد، چه در آن وقت که مسلم به مرگ خود یقین کرد گریان شد. کسی وی را گفت:

آن که به دنبال چنین مطلوب می‌رود، از مانند آنچه به تو می‌رسد نباید گریان شود!

- به خدا برای خودم نمی‌گیرم و از کشته شدن بیمی ندارم، گریه من

ص: ۶۹

برای حسین و فرزندان اوست که در راهند، سپس محمد بن اشعث را که بدو امان داده بود گفت:
- بنده خدا! می‌دانم از امان دادن من عاجزی ولی می‌توانی کسی را نزد حسین روانه سازی تا از زبان من به وی بگوید: کوفیان تو را بفریبند.

اینان اصحاب پدرت هستند که از دست ایشان آرزوی مرگ داشت.

کوفیان به تو و من دروغ گفتند.

پسر اشعث سوگند خورد که این پیام را به حسین می‌فرستد. لیکن حسین بدنبال نامه نخستین بیرون شد و روزی که از مدینه هجرت کرد چه خوب به گفته یزید بن مفرغ تمثل جست «مرگ منتظر است اگر چه من به یکسو شوم!»

ص: ۷۰

خواہش و اصرار

روزی مردم مکہ خبر شدند کہ حسین با اہل بیت خود بہ زودی بہ عراق خواہد رفت. بنی ہاشم از این سفر کہ پایان آن معلوم نبود، ترسیدہ و کسانی نزد حسین رفتند تا او را از سفر بازدارند و اگر خود مصمم بہ رفتن است، خانوادہ خود را در مکہ باقی گذارد، چہ او نمی داند عاقبت چہ خواہد شد!

عمر بن عبدالرحمن بن حارث بن ہشام نزد وی رفت و گفت: من بہ خاطر حاجتی نزد تو آمده ام و می خواہم از روی خیرخواہی آن حاجت را بہ تو بگویم، اگر مرا ناصح خویش می دانی بگویم و گرنہ خاموش باشم؟
- بگو، بہ خدا تو را خائن نمی شمارم و ہوا پرست نمی دانم.

- شنیدہ ام بہ عراق می روی. من می ترسم بہ شہری در آیی کہ حکام و فرمانداران آن شہر در آن جا بودہ و خزانہ های اموال در اختیار ایشان باشد. مردم بندہ مالند و من مطمئن نیستم کسی کہ بہ تو وعدہ یاری دادہ، یا آن کہ تو را از دشمن تو بیشتر دوست می دارد، بہ جنگ تو بر نخیزد.

عبداللہ عباس نزد وی رفت و گفت:

پسر عمو! مردم می گویند قصد عراق داری، بگو چہ خواہی کرد؟

- قصد دارم در ہمین دو روز بہ عراق روم انشاء اللہ.

ابن عباس با عدم رضایت گفت:

ص: ۷۱

از خدا می‌خواهم تو را باز دارد! بگو بجایی می‌روی که امیر خود را کشته و دشمن خود را رانده و شهرهای خود را در اختیار دارند؟ اگر چنین است برو و اگر امیر ایشان در میان آنها حکومت می‌کند و مردم مالیات‌های خود را بدو می‌دهند، پس آنها تو را بجنگ و جدال می‌خوانند. من می‌ترسم دروغ بگویند و با تو مخالفت کنند و تو را خوار سازند و به جنگ تو آیند و کار را بر تو سخت کنند.

- من از خدا طلب خیر می‌کنم تا او چه خواهد!

*** چون ابن عباس از خانه حسین بیرون رفت، ابن زبیر را ملاقات کرد.

ابن زبیر از مسافرت حسین به عراق سخت خرسند بود؛ چه با بودن حسین در مکه، نمی‌توانست به مقصود خویش که تسلط بر حجاز است، نائل گردد و می‌دانست که اگر حسین به سفر رود، آرزوی او بر آورده خواهد شد.

شبانگاه ابن عباس نزد حسین رفت و با اصرار و التماس گفت:

- من خود را به شکیبایی می‌زنم ولی شکیبایی نتوانم! من در این سفر از هلاکت و بیچارگی تو بیم دارم! مردم عراق مکار و حیلہ‌گرند، در همین شهر بمان؛ چه تو سید حجازی و اگر مردم عراق راست گویند، ایشان را نامه کن تا دشمن خود را برانند، آنگاه نزد آنها برو.

ولی حسین از تصمیم خود منصرف نشد، ناچار ابن عباس گفت:

- حالا که می‌روی زنان و کودکان خویش را همراه مبر، به خدا می‌ترسم تو را نیز مانند عثمان بکشند که هنگام کشتن وی زنان و فرزندان

ص: ۷۲

او بدو می‌نگریستند. ولی حسین نپذیرفت در این وقت ابن عباس با خشم تمام گفت:

به خدا با سفر خود، چشم ابن زبیر را روشن کردی؛ چه با بودن تو کسی بدو توجه نمی‌کند و چون از نزد او بیرون رفت گذارش به پسر زبیر افتاد و او را گفت:

مژده باد، حسین از مکه می‌رود و دنیا به کام توست هر چه می‌خواهی بکن! (۱) ۵

موسم خروج حسین فرا رسید، مردم مکه با بیم و اندوه بدانها می‌نگریستند. آنگاه آخرین تلاش برای ممانعت وی از مسافرت به وسیله عبدالله بن جعفر؛ شوهر زینب، به عمل آمد. در این جا برای نخستین بار می‌بینیم عبدالله از حسین دور می‌ایستد؛ چه هنگامی که می‌خواهد او را از سفر باز دارد؛ مانند ابن عباس، خود نزد او نمی‌رود، بلکه نامه‌ای به همراهی محمد و عون فرزندان خود بدو می‌نویسد.

آیا عبدالله بیمار بود و نمی‌توانست نزد حسین رود؟

نه؛ چه نامه‌ای که از وی در تاریخ مانده است، بدین موضوع اشارتی ندارد. متن نامه او را طبری و ابن اثیر چنین ضبط کرده‌اند: «تو را به خدا سوگند، وقتی نامه مرا خواندی از رفتن منصرف شو که می‌ترسم هلاکت و بیچارگی خاندانت، در این سفر باشد. اگر تو امروز هلاک شوی، روشنی زمین خاموش می‌شود؛ چه تو امید مؤمنان و نشانه

۱- تاریخ در اینجا نکته‌ای را متعرض ایت که مؤلف آن را ذکر نکرده. مورّخین گویند: حسین علیه السلام پسر عباس را از پایان کار خویش و کسان خود خبر داد و گفت: بخاطر نام دین، از سفری که به چنین عاقبتی منتهی می‌شود ناگزیرم.

ص: ۷۳

ہدایت جویندگانی. در رفتن شتاب مکن کہ من خود بدنبالہ نامہ می‌رسم، والسلام».

آیا عبدلله از حسین نگرانی داشت کہ نزد او نرفت؟ ابدأ؛ زیرا در نامہ خود حسین را روشنی زمین، نشانہ ہدایت خواہان و امید مؤمنان می‌داند.

پس چرا نزد وی نرفت و بہ فرستادن نامہ قناعت کرد؟

ممکن است مطلب سادہ‌تر از این باشد کہ در اطراف آن تحقیق کنیم، شاید در آن وقت، عبدلله بہ کاری مشغول بودہ و نامہ خویش را بہ عجلہ نوشتہ است، تا بہ وقت فرصت، خود بہ دنبال نامہ رود.

و دور نیست کہ عبدلله خواستہ است، پیش از این کہ با حسین تلاش کند، بسر وقت امیر مکہ رود؛ چہ وی پس از فرستادن نامہ نزد عمر و بن سعید کہ از جانب یزید حکومت شہر را داشت رفت و بہ مشورت پرداخت، عبدلله امیر را گفت: نامہ‌ای بہ حسین نوشتہ و وعدہ امان و نیکویی و کمک بدو دہد.

عمرو گفت:

- ہر چہ خواہی بنویس تا من مہر کنم.

وی از زبان امیر نامہ نوشت و امیر بر آن مہر زد، آنگاہ عبدلله گفت: شایستہ است کہ این نامہ را با برادر خود یحیی نزد وی فرستی تا بداند جدیت از ناحیہ توس.

عمرو قبول کرد و یحیی و عبدلله نامہ را نزد حسین بردند حسین نامہ را پاسخی نیکو داد ولی ہمچنان بہ راہ خویش رفت و قبر جد خود را

ص: ۷۴

وداع کرده با گریہ گفت:

«دست از جان شسته و برای اجرای امر خدا عازم هستم».

*** این جا می‌بایست اندکی توقف کرده، ارتباط زینب و عبدالله را در این وقت در نظر بگیریم؛ چه می‌بینیم هنگام حرکت حسین، تنها زینب با اوست و عبدالله در معیت وی نیست.

حوادث سهمگین که پیش آمد، ما را از عقلیہ خویش؛ زینب بازداشت. مادیدہ بہ ابرہای تیرہ دوختہ بودیم کہ برخانہ وی خیمہ زدہ بود و مصیبتہایی را می‌نگریستیم کہ بر او وارد می‌گشت و اگر لحظاتی چند، زینب را فراموش کردیم، این حوادث ما را معذور خواهد داشت ولی چنین نیست کہ او را فراموش کردہ باشیم.

اکنون دوبارہ بسر وقت او می‌رویم، می‌بینیم وی تنها با برادر خود بسر بردہ و شوہرش ہمراہ او نیست و تا آخرین روز زندگانی در این حال بسر می‌برد و خانہ حسین بن علی را بجای خانہ عبدالله بن جعفر اختیار می‌کند.

آری زینب با برادر بہ سفر عراق رفتہ و شوی وی در حجاز می‌ماند؟ حتی پس از قتل حسین نیز بہ حجاز باز نمی‌گردد و نزد شوہر نمی‌رود، بلکہ مدتی کوتاہ در مدینہ مانده و سپس بہ مصر سفر می‌کند و در آنجا در ماہ رجب سال ۶۲ بہ خاک می‌رود و عبدالله همچنان در مکہ می‌ماند و تا بہ سال ہشتاد (عام الجحاف) کہ سیلی عظیم در آن شہر برخاست، وفات می‌یابد.

ص: ۷۵

*** از کتابهای تاریخی و تذکرها می‌پرسیم آیا میان زن و شوهر مخالفتی بوده است؟ در پاسخ این سؤال تاریخ و تذکرها خاموش مانده پاسخی نمی‌دهند.

می‌خواهیم این موضوع را نادیده انگاریم ولی می‌بینیم، چندان آسان و مقدور نیست. هر گاه متوجه جدایی زینب و عبدالله نشده بودیم، ممکن بود تنها همراه زینب به سفر برویم ولی چه باید کرد که بدین نکته متوجه شدیم.

سپس مشاهده می‌کنیم که در هر نقطه، میان زینب و پسر عموی او، جدایی افتاده است. زینب تا آخرین روز زندگانی خویش، همراه خویشاوندان خود بسر برده و خاطر او به شوهر یا فرزند مشغول نگشته است.

و باز این سؤال پیش می‌آید که چه اختلافی میان این زن و شوهر بود؟ اخیراً چیزی را در شرح حال زینب می‌خوانیم و تصور می‌کنیم این زینب، جز عقیله بنی هاشم نیست. آری در آن وقت که کتابهای تاریخ و تذکرها در این باره خاموشند، در کتاب «سیده زینب» و اخبار «زینیات» تألیف عییدلی؛ دانشمند نسب دان، در ترجمه زینب وسطی (ام کلثوم) زن پیشین عمر بن خطاب چنین می‌خوانیم:

چون عمر کشته شد، محمد بن جعفر بن ابی طالب وی را به زنی گرفت و بمرد، سپس عبدالله بن جعفر با وی ازدواج کرد و ازدواج عبدالله با او، پس از طلاق خواهر وی؛ زینب کبری - س - بود و ام کلثوم در خانه عبدالله در گذشت.

ص: ۷۶

سپس رشته این خبر را گرفته پیش می‌آیم و شرح حال عقیله بن جعفر را خوانده و می‌بینیم! هیچ یک از تذکره نویسان سخنی از طلاق زینب عقیله و ازدواج عبدالله با ام کلثوم نگفته‌اند، پس اگر خبر طلاق درست است چه وقت واقع شده؟

آنچه را که بطور حدس (نه یقین) می‌توان گفت این است که این طلاق پس از قتل امام علی و پیش از حرکت حسین از حجاز بوده است.

ام کلثوم تا روز مرگ محمد بن جعفر، در خانه وی بود و محمد در صفین زیر پرچم علی جهاد می‌کرد و چنانکه در خبر پیش گذشت، ام کلثوم پس از شهادت حسین در خانه عبدالله جعفر (در غوطه دمشق) مرد.

بنابراین، ام کلثوم تا هنگام مرگش که پس از قتل حسین بوده، در خانه عبدالله بن جعفر بسر برده است در این صورت زینب پیس از این واقعه، طلاق گرفته و با برادر خود به کربلا رفته است.

این نتیجه آخرین تحقیقی است که پیرامون این موضوع مبهم و پیچیده و در اطراف زناشویی زینب به دست آمده است. از تاریخ نویسان نمی‌پرسیم که سبب طلاق چه بوده؟ بلکه متوجه زینب شده و می‌بینیم که وی خود را در دوستی برادر و برادر زاده‌ها فنا ساخته و عبدالله بن جعفر را مشاهده می‌کنیم که از صمیم قلب حسین را کمک کرده و از او می‌خواهد که از حرکت به عراق منصرف شود.

و خود در تعظیم و بزرگداشت او پایدار می‌ماند و چون حسین را مصمم به حرکت می‌بیند، پسران خویش را همراه امام می‌فرستد و دل او

ص: ۷۷

پیوستہ با حسین است.

پس از آن کہ حسین شہید می‌شود، عبد اللہ خوشحال است کہ محمد و عون پسران وی ہمراہ او کشتہ شدہ‌اند. در روایت دیگر می‌خوانیم کہ: فرزندان عبد اللہ سہ نفر با حسین شہید شدہ‌اند؛ محمد، عون و عبد اللہ.

ص: ۷۸

به سوی بیابان مرگ

شامگاهی که هوا آرام بود، کاروان در روشنایی ضعیف ماه، مکه را ترک گفته، و کوفه را پیش گرفت. گویی کوههایی که شهر مکه را در میان گرفته‌اند، از اینکه خاندان محمد صلی الله علیه و آله و سلم را عازم سفر مرگ می‌بینند، به خشم و خاموشی گراییده‌اند.

همین که لختی راه پیمودند، فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص؛ امیر حجاز، سر راه بر ایشان گرفته و می‌خواستند کاروان را به مکه باز گردانند و کار به تازیانه کشید، سپس فرستادگان باز گشته و کاروان به مسیر خود ادامه داد.

کاروان در آغاز سفر به شتاب راه می‌رفت و چون شنیده بودند که چند ده هزار نفر منتظر ورود پسر دختر پیغمبرند، دشواری سفر برایشان آسان بود همچنان که شصت سال پیش، انصار جد حسین، انتظار قدوم محمد صلی الله علیه و آله و سلم را داشتند. زینب که سرپرست زنان بود، یک- دو بار به پشت سر نگریست و در حالی که دل او از غصه مالا مال بود بر آن جایگاه مقدس نظر افکند.

او پیش از این وقت نیز به عراق سفر کرده بود، ولی در آن وقت، پدری داشت که دنیایی قیمتش بود. امروز که برای دومین بار به عراق می‌رود سنگینی مصیبت‌ها که در طول بیست سال متحمل شده، او را درهم فشرده است. پدر و برادر و همچنین ایام شادابی و سپس روزگار جوانی را از دست داده است.

ص: ۷۹

زینب بدنبال این نگاه، نگاهی که از محبت و اندوه و ترحم سرشار بود به کاروانی که به راه خویش می‌رفت، انداخت و در این وقت دیدگان او پر از اشک شد، مگر افراد این کاروان همه خویشاوندان، برادران، برادرزادگان و عموزادگان او نیستند که خانه خویش را ترک گفته به سوی عاقبت حتمی ولی نامعلوم خود پیش می‌روند؟!

آیا زینب می‌دانست پایان کار چه خواهد بود؟ بر فرض که نمی‌دانست، مدتی دراز در انتظار نماند؛ چه کاروان هنوز بیش از دو یا سه منزل راه نیموده بود که دو تن عرب از بنی اسد را دیدند و در خاطر حسین گذشت که وقایع کوفه را از ایشان بپرسد. طبق اطلاعاتی که مسلم بدو داده بود، می‌بایست او را از مردمی خبر می‌دهند که گروه گروه آماده استقبال او هستند و سرودی را که دختران بنی‌نَجَّار هنگام ورود جدّوی به مدینه از ته دل می‌خواندند، بر زبان می‌رانند.

ولی افسوس که گفتار این دو تن عرب، رشته این خیالات شیرین را قطع کرد. آنها در پاسخ حسین گفتند:

ما خبری داریم، پنهان بگوییم یا آشکار؟!

حسین نظری به اصحاب خود کرد و گفت:

- از اینها چیزی پوشیده ندارم.

- گفتند:

پسر پیغمبر! دل‌های مردم «با» تو و شمشیرهای ایشان «بر» تو است، برگرد!

سپس او را از قتل مسلم و هانی خبر دادند. با شنیدن این خبر،

ص: ۸۰

کاروان را سکوتی آمیخته با اندوه فرا گرفت و بدنبال آن، ناله زنان و آواز گریه همگی کاروان برخاست و ماتمی در آن بیابان برپا گشت.

چون بانک ناله اندکی فرو نشست، حسین خواست تا کسان خود را باز گرداند، لیکن فرزندان عقیل به پا جسته، صیحه زنان گفتند: به خدا هرگز بر نمی گردیم تا خون خویش بخواهیم، یا از آن شربت که مسلم نوشیده است بنوشیم و همگی کشته شویم! حسین به آن دو تن نگریست و با لحنی محکم و آمیخته با اندوه گفت: - زندگی پس از مرگ اینان، خوش نیست. و تقدیر چنان کرد که همگی کشته شدند و بازنگشتند.

* * *

کاروان پس از ملاقات این دو نفر اعرابی، دیگر در رفتن شتاب نکرد، بلکه تمام روز و بیشتر شب را توقف کردند و چون سحر نزدیک شد، حسین جوانان و غلامان را فرمود تا آب بسیار بردارند، سپس به راه خود ادامه دادند. اندکی از مسافت مانده بود، ولی شکی نداشتند که کاروان عاقبت ترسناکی در پیش دارد و حسین نخواست که حقیقت حال را از کسانی که شاید به خاطر مال دنیا بدو پیوسته‌اند پوشیده دارد و اصحاب خود را مخاطب ساخته گفت: (۱) ۶ ما را خبری سخت ناخوش رسید، مسلم بن عقیل وهانی بن عروه کشته شده و شیعیان ما یاری ما را فرو گذاشته‌اند، هر که دوست دارد برگردد، بر او باکی نیست».

۱- دکتر بنت الشاطی، شیرزن کربلا، ۱جلد، نشر مشعر - تهران، چاپ: ۵، ۱۳۷۶.

ص: ۸۱

عربها از چپ و راست از گرد او پراکنده شدند و تنها خویشاوندان وی که از حجاز با او آمده بودند ماندند و کاروان دوباره خاموش به راه افتاد، گویی بی اختیار آنها را به سوی مرگ می‌راند.

هنوز روز را به نیمه نرسانده بودند که خبر ترسناک دیگری رسید، هنگامی که کاروان در بیابان خشک به راه خود می‌رفت، خبر قتل عبدالله بن یقطر برادر رضاعی حسین را شنید. حسین پیش از آن که خبر مسلم را بشنود، عبدالله را به رسالت نزد وی فرستاده بود و جاسوسان ابن زیاد او را گرفته نزد امیر بردند و عیدالله گفت:

«به بالای قصر رود و حسین را لعن کند سپس فرود آید و منتظر امر امیر باشد.

عبدالله بر فراز قصر رفت و مردم کوفه را از رسیدن حسین آگاه ساخت و عیدالله و پدر از را لعنت کرد. پسر زیاد گفت: تا او را از بالای قصر بزیر انداختند و استخوانهای وی را شکستند، هنوز جانی داشت که سر او را بردند.

این بار کاروانیان همچون بار نخستین که خبر مرگ مسلم را شنیدند، نه تنها گریستند، بلکه سرها را به زیر انداخته، خبر را گوش دادند و سپس به راه افتادند.

این هنگام یکی از مردم قافله، از دور چیزی را دید و گمان کرد درخت خرماس و کاروان هم تکبیر گفتند و به خود وعده دادند که پیش از شروع جنگ اندکی در سایه نخلستان استراحت خواهند کرد، حسین اصحاب خود را پرسید:

ص: ۸۲

- تکبیر برای چه بود؟

- گفتند: درخت خرما دیدیم.

آوازی دیگر از کسی که راه را نیکو می‌دانست برخاست و گفت:

- به خدا در این مکان درخت خرما نیست؟ گمان دارم آنچه می‌بینید جز گوش چهار پایان و سر نيزه‌ها نیست! حسین علیه السلام
لختی فکر کرد، سپس گفت:

- به خدا که من نیز چنین می‌بینم.

در این وقت کاروانیان را سکوتی ممتد فرا گرفت که جز بانگ شتر، آن را نمی‌شکست و چنان می‌نمود که این انجمن بشری
محزون را که با عزم و تصمیم، آرام آرام به سوی عاقبت درد ناک خود پیش می‌رود، شبیح مرگ فرا گرفته است و گویا مراقب
ایشان است که به یک سو شوند تا آنها را برباید.- هوای نیم روز، سخت سوزان بود و حسین اصحاب خود را به سوی کوه (دی حشم) برد و شترها را خوابانیدند. در این وقت
غباری سخت برخاست، و معلوم شد که حربن یزید است با هزار سوار از جانب عیدالله زیاده؛ امیر کوفه، نزد حسین می‌آید تا پیام آن
ستمکار را بدین مضمون بدو رساند:

- من مأمورم تو را نزد پسر زیاد ببرم، یا کار را بر تو سخت بگیرم و نگذارم از جای خود حرکت کنی. حسین گفت:

- پس با تو نبرد می‌کنم و از این ترس که با قتل من بدبخت شوی و مادرت بر تو بگرید.

ص: ۸۳

حر، خشم خود را فرو خورد و گفت:

- اگر جز تو کسی نام مادر مرا می برد نام مادر وی را (هر که باشد) می بردم ولی به خدا که نام مادر تو را جز به نیکی نمی برم.

حسین علیه السلام آماده حرکت شد ولی حر، سر راه بر او گرفت.

حسین علیه السلام پرسید چه می خواهی؟

- من مأمور نیستم با تو جنگ کنم، بلکه مأمورم تا تو را به کوفه نرسانم از تو جدا نشوم!

و اگر به کوفه نمی آیی براهی برو که نه به کوفه رود و نه به مدینه، تا من به ابن زیاد نامه بنویسم، تو نیز به یزید نامه ای بنویس، شاید

خدا چنان کند که عافیت من در آن باشد و سر و کارم با تو نیفتد، حسین علیه السلام از راه قادسیه به سمت چپ رفت و نامه هایی

را که کوفیان نوشته بودند، پراکنده کرد، سپس به کسانی که در لشکر پسر زیاد آمده بودند نگریست و گفت:

- نامه ها و رسولان شما نزد من آمدند؛ که با من بیعت کرده اید، اگر بر بیعت خود استوارید رشد خود را می یابید و اگر عهد را

شکسته و بیعت مرا فرو گذاشته اید به خدا که این کار را با پدر و برادر و پسر عمویم مسلم کردید و کسی که به شما اعتماد کند،

فریب خورده است.

کسی که عهد بشکند زیانش بدو می رسد و خدا مرا از شما بی نیاز خواهد ساخت.

حر گفت:

- تو را به خدا جان خود را حفظ کن که اگر به جنگ برخیزی کشته می شوی.

ص: ۸۴

حسین فرمود:

- مرا از مرگ می‌ترسانی؟

- من خواهم رفت مرگ بر جوانمرد عار نیست، بلکه زندگانی با خواری ننگ است.

چون حراین سخنان بشنید سر خویش را با خشوع به زمین انداخت و از خدا خواست او را از جنگ با حسین باز دارد. و پسر زیاد را نامه کرد که آیا اجازت می‌دهد حسین به جایی که از آن باز آمده است، باز گردد؟ و امیدوار بود که پاسخ مساعد باشد.

چون خبر ورود حسین در کوفه شایع شد، چهار نفر از مردم شهر به قصد یاری وی حرکت کردند؛ آری تنها چهار نفر. حر خواست از پیوستن آنها مانع شود ولی حسین گفت از آنها چنان دفاع خواهم کرد که از خود!

- ناچار مزاحم آنها نشدند.

سپس حسین از احوال مردم کوفه پرسید:

گفتند:

بزرگان کوفه رشوه‌های کلان گرفتند و جوالهای ایشان پر شد، چنان که برای نبرد با تو فراهم شده‌اند، دیگر مردم هم دلشان با توست، آنگاه حوادث کوفه را به وی خبر دادند و حسین نتوانست از ریزش اشک جلوگیری کند و این آیه را بر خواند:

«فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا» (۱) ۷

آنگاه سرنیزر افکنده خاموش شد، آن شب را به انتظار بسر

ص: ۸۵

آوردند.

چ چون صبح شد و حسین نماز بامداد بگزارد، اصحاب خویش را به سمت چپ حرکت داد و حر به سختی ایشان را به سوی کوفه می‌گردانید و پیوسته به سمت چپ در حرکت بودند تا به «نینوا» رسیدند. در این وقت سواری از جانب کوفه پیدا شد و نامه‌ای بدین مضمون برای حر آورد:

چون نامه من به رسید کار را بر حسین سخت گیر و او را جز در بیابانی که از پناهگاه و آب تهی باشد فرود میاور، فرستاده خویش را فرموده‌ام که مراقب تو باشد و مرا از انجام مأموریتی که به تو واگذاشته‌ام خبر دهد. از این پس آب را از ایشان باز داشتند و آن شب را اصحاب حسین تشنه به سر بردند.

بامدادان مقدمه لشکر کوفه که چهار هزار تن بودند و سر کرده ایشان عمر بن سعد بن ابی وقاص بود وارد شد و چون نزدیک حسین رسیدند عمر بن سعد فرستاده خویش را روانه داشت تا از حسین بپرسد برای چه بدین سوی آمده است. وی پاسخ داد.

- مردم شهر شما مرا خواندند، حال اگر آمدنم را ناخوش دارید باز می‌گردم.

عمر سعد ماجرا را به عبیدالله نوشت، وی گفت:

اکنون که چگالهای ما بدو بند شد، امید رهایی دارد؟! لیک گریز گاهی نیست.

آن گاه در پاسخ عمر سعد نوشت که بیعت یزید را به حسین عرضه

ص: ۸۶

کن، اگر پذیرفت رأی خویش را خواهم گفت و آب را از او و کسانش بازدار. عمر پانصد سوار بر شریعه فرستاد تاراه آب را بستند. چون تشنگی اصحاب حسین شدت یافت برادر خود عباس را گفت، که با بیست تن پیاده و سی تن سواره (به تعداد یک سوم اصحاب) بر سر آب رفت و پس از جنگ سبکی، مشک‌ها را پر کرده، باز گشتند. *** از این پس معلوم شد کار به سختی و دشواری می‌کشد، حسین رسول خویش را نزد عمر فرستاد و یکی از سه چیز را خواستان شد.

- به حجاز برگردد، او را نزد یزید برند. (۱) ۸

- به یکی از مرزهای مسلمان رود و یکی از ساکنان آنجا باشد.

عمر نامه‌ای به عبیدالله نوشت و ساعاتی طولانی و طاقت فرسا در انتظار پاسخ امیر گذشت تا وقتی جواب ابن زیاد به همراه شمر بدین مضمون رسید:

تو را نفرستاده‌ام که دست از حسین برداری یا سلامت و پایداری او جویی یا نزد من میانجی او شوی. اگر حسین و اصحاب او امر مرا گردن نهند ایشان را به سلامت نزد من روانه ساز و اگر سرپیچی کردند آن‌ها را بکش و پس از کشتن گوش و بینی ایشان را ببر که در خور آن هستند! و چون حسین کشته شد اسبها را به سینه و پشت او بتاز، چه او نافرمان و اخلاص‌لگر و پیوند برو ستمکار است!

۱- - کسی که تا آخرین دقیقه حیات حسین علیه السلام با وی بوده است، می‌گوید: او چنین تقاضایی از عمر نکرد. و شاید خود در عمر سعد نامه‌ای که به عبیدالله نوشته برای ملاحظه، این جمله را افزوده است.

ص: ۸۷

اگر فرمان ما بردی، پاداش شنوا و فرمان بر را به تو می‌دهیم و اگر سرباز زدی فرماندهی لشکر را به شمر واگذار!

شیر زن کربلا

پیش از غروب آفتاب، عمر بن سعد به سربازان خود فرمان حمله داد. در این وقت حسین علیه السلام در خیمه به شمشیر خویش تکیه داده و به خوابی سبک فرو رفته بود و زینب مراقبت او را می کرد، چون خروش لشکریان نزدیک شد، برادر را از خواب برانگیخت و آمدن سپاه را به او اطلاع داد.

- حسین علیه السلام گفت:

- پیغمبر را به خواب دیدم که به من فرمود: تو نزد ما می آیی.

- زینب طپانچه بر چهره کوفت و بانگ واویلا برداشت.

حسین علیه السلام گفت:

- خواهر! آرام باش، و عباس را فرمود تا نزد سپاهیان رود و مقصود آنها را پرسد. چون دانست که قصد جنگ دارند دوباره او را روانه کرد تا شبی به او مهلت دهند که به نماز و استغفار پردازد و بامداد یا تسلیم شود یا جنگ کند.

عمر با اصحاب خویش مشورت کرد، یکی از ایشان وی را گفت:

- سبحان الله! اگر مردی از ديلم اين مهلت را می خواست سزاوار بود بپذیرید. سپس تا بامداد، ایشان را مهلت دادند.

در آن شب حسین علیه السلام اصحاب خود را جمع کرد و نخست خدا را به نیکی بستود، سپس گفت:

من یارانی بهتر و وفادارتر از اصحاب خود و خویشاوندانی

ص: ۸۹

نیکوکارتر و مخلص‌تر از خویشاوندان خودم ندید. خدا شما را از جانب من جزای نیکو دهد. من همه شما را رخصت دادم و بیعت خود را از گردنتان برداشتم. از تاریکی شب استفاده کرده، بروید و هر یک از شما دست یکی از خویشان مرا گرفته همراه ببرید و به شهرها پراکنده شود، تا خدا گشایشی دهد. این مردم (یزیدیان) مرا می‌طلبند و چون به من دست یافتند از دیگران دست برمی‌دارند.

- پناه بر خدا! آن وقت به مردم چه بگوییم؟ بگوییم آقا و آقا زاده و پشتیبان خود را وا گذاشتیم تا آماج تیر و خوراک درندگان شود و چون جان خویش را دوست داشتیم، خود فرار کردیم؟! - ابداً.

- بلکه با تو زنده‌ایم و با تو می‌میریم!

سپس یکی از اصحاب گفت:

اگر ما از تو جدا شویم، نزد خدا چه عذری خواهیم داشت؟ به خدا من از تو جدا نمی‌شوم تا پیکان خود را در سینه اینها بشکنم و چندان که قبضه تیغ را در دست دارم بدانها تیغ می‌زنم و اگر سلاحی نداشتم به ایشان سنگ می‌رانم تا هنگامی که بمیرم. امام سخت می‌گریست و اصحاب او نیز گریه کردند و زینب و زنان دیگر که در خیمه‌ها بودند و با اضطراب و اندوه به سخنان امام گوش می‌دادند، بانگ و ناله برداشتند.

سپس همگی به خوابگاههای خود رفتند!

زمین کربلا را سکوتی سنگین فرا گرفت ولی دیری نگذشت که

ص: ۹۰

ناله‌ای از خیمه حسین برخاست و آرامش را بهم زد.

این صدایی بود که از اعماق دل پریشان زنی بر می‌خاست که می‌گفت:

کاش مرگ رشته زندگانی مرا می‌گسست! ای حسین من، ای آقای من، ای باقی مانده خاندان، از زندگی سیر و آماده مرگ شده‌ای؟ امروز جدم پیغمبر و مادرم فاطمه و پدرم علی و برادرم حسن مرد! ای بازمانده گذشتگان و فریاد رس باقی ماندگان! این زن جز زینب نبود.

زینب عقیله بنی هاشم.

اینک علی بن الحسین را می‌خوانیم تا ماجرا را برای ما بگوید:

شب‌ی که پدرم در روز آن کشته شد، من نشسته بودم. عمه‌ام زینب پرستاری مرا به عهده داشت. پدرم از اصحاب کناره گرفت و به خیمه خود رفت و مولای ابوذر، شمشیر او را اصلاح می‌کرد.

پدرم اشعاری خواند که در طی آن دنیا را ملامت میکرد. و از ناپایداری و بد عهدی او شکوه داشت.

این اشعار را دو یا سه بار خواند. من مقصود او را دانستم و گریه‌ام گرفت ولی خود را نگاهداشتم. اما عمه‌ام زینب که اشعار را شنید بی‌تاب شد و سر برهنه و دامن کشان نزد پدرم رفت و بانک و امصیتا برداشت!

حسین نگاهی تند بدو کرد و گفت:

- خواهر، شیطان حلم تو را نبرد.

- پدر و مادرم فدایت! اباعبدالله حسین علیه السلام را غصه گرفت و

ص: ۹۱

اشک در دیده‌اش گشت و زیر لب گفت:

- اگر مرغ قطارا شبی بگذراند، آسوده می‌خوابد.

زینب دوباره خروش برآورد و سلی بر چهره خود زد و گریان چاک کرد و بی‌هوش افتاد. حسین برخاست و آب بر صورت او ریخت و گفت:

- خواهر از خدا پرهیز و شکیبایی پیش گیر. مردم زمین می‌میرند.

جز خدا همه هلاک می‌شوند. پدر و مادر و برادر از من بهتر بودند. همه به پیغمبر اقتدا کنیم!

خواهر! تو را سوگند می‌دهم. گریان بر من چاک مکن و رخساره مخراش و چون مردم فریاد و اوایلا بر میاور.

سپس او را نزد من آورد و خود نزد اصحاب رفت.

اگر زینب می‌دانست بامداد آن شب چه در پیش دارد، گریه‌ها را برای فردا ذخیره می‌کرد.

*** شبی سخت طولانی بود! بیشتر آنان شب را بیدار بسر برده و به شب مرگ که در پیش رویشان نشسته و انتظار بامداد را

می‌کشید چشم دوخته بودند. (۱) ۹

زینب دیده به تاریکی که بیابان را فرا گرفته بود، می‌انداخت و چون اندکی تسکین نیافت، گرد خوابگاه فرزندان و برادران می‌گردید تا

۱- در اینجا مؤلف، داستان نویسی را بر تاریخ نویسی مقدم داشته است، زیرا همه تاریخ نویسان می‌گویند: در آن شب اصحاب حسین به نماز و عبادت و تلاوت قرآن مشغول بوده و بیمی از مرگ نداشتند.

ص: ۹۲

توشه‌ای برای ایام دوران جدایی بردارد!

*** صبح شد و دو لشکر رو بروی هم ایستادند.

لیکن کدام دو لشکر!

از سوی دیگر عمر بن سعد با چهار هزار سوار و اسلحه و ساز برگ کامل و بدنبال ایشان مملکت و پادشاهی.

و از یک سو حسین با سی و دو سوار و چهل تن پیاده و به دنبال او زنان و کودکان. حسین چشم بدین سپاه گران دوخته بود که به

هفتاد و دو تن یاران او حمله آورده بودند و چون نزدیک رسیدند شتر سواری خود را طلبید و سوار شد و بانگ برداشت:

مردم شتاب مکنید، سخن مرا بشنوید، سپس هر چه می‌خواهید بکنید.

«إِنَّ وَلِيَ اللَّهِ الَّذِي نَزَلَ الْكِتَابَ وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ» (۱) ۱۰

چون زنان بانگ او را شنیدند، ناله برآورده، بگریستند. حسین بانگ ایشان را شنید و فرزند خود علی و برادرش عباس را نزد آنها

فرستاد تا خاموششان سازند و گفت: به جان خودم سوگند، گریه آنها بسیار خواهد بود!

در این هنگام ابن عباس را به خاطر آورد و چنین پنداشت که هنوز بانگ وی در گوشش طنین انداز است که می‌گفت:

از حجاز بیرون مشو اگر خود عازم رفتی، زنان و کودکان خویش

ص: ۹۳

را همراه مبر که می‌ترسم کشته شوی و زنان و کودکان تو را نظاره کنند.

هنوز آواز ابن عباس در گوش او بود که زنان از گریه خاموش شدند.

آنگاه که گریه زن‌ها خاموش شد رو به لشکر کوفه کرد و پس از ستایش خدا گفت:

بنگرید تا من از چه خاندانی هستم! سپس نفس خود را سر زنش کنید.

بنگرید! آیا ریختن خود و ضایع کردن حرمت من بر شما رواست؟

آیا من پسر دختر پیغمبر شما و فرزند وصی و پسر عم او نیستم؟ آیا حمزه سیدالشهدا عموی پدرم نیست؟

آیا جعفر طیار شهید، عمویم نیست؟ آیا نشنیده‌اید که پیغمبر من و برادرم را گفت: شما سید جوانان بهشتید؟ آیا این همه، ریختن

خود مرا بر شما حرام نمی‌کند؟

چون کسی به سخنان او پاسخ نداد، گفت:

اگر در سخنان من شک دارید، به خدا در شرق و غرب، پسر دختر پیغمبری جز من نیست.

سپس پرسید:

کسی از شما را کشته‌ام؟ مالی از شما برده‌ام؟ آسیبی به شما رسانیده‌ام؟

باز کسی پاسخ نداد.

آنگاه فرماندهان لشکر کوفه را نگریست و ندا داد:

ای فلان ای فلان ... شما نوشتید صحراهای ما سبز و میوه‌های ما

ص: ۹۴

رسیده است، و لشکرهای ما فراهم و انتظار مقدم تو را می‌برند؟

از میان انبوه لشکر کسی که به سخنان او گوش داد، حربن یزید ریاحی بود که نزد عمر بن سعد رفت و پرسید:

- با این مرد جنگ می‌کنی؟

- آری به خدا! جنگی که سبک‌تر آن افتادن سرها و بریدن دست‌هاست.

- ممکن نیست یکی از سه خواهش او را بپذیرید؟

- اگر کار به عهده من بود می‌پذیرفتم ولی امیر تو نمی‌پذیرد!

حر دیگر سخنی نگفت و در حالی که سخت می‌لرزید، آهسته راه اردوی حسین را پیش گرفت. مردی از کسان وی او را گفت:

- به خدا درباره تو به شک افتاده‌ام. اگر می‌پرسیدند شجاع‌ترین عرب کیست؟ تنها تو را نام می‌بردم، این حال چیست؟

به خدا خود را میان بهشت و دوزخ معیّر می‌بینم و اگر بسوزانند و پاره پاره‌ام کنند دوزخ را به جای بهشت اختیار نمی‌کنم.

سپس اسب خود را زد و نزد حسین رفت و گفت:

پسر پیغمبر! فدایت شوم، من کسی هستم که راه را بر تو گرفتم و نگذاشتم به مکه باز گردی من نمی‌دانستم که کار بدینجا می‌کشد

و این مردم تقاضای تو را نمی‌پذیرند. به خدا اگر می‌دانستم این کار را نمی‌کردم! اکنون پشیمانم و می‌خواهم جان خود را فدای تو کنم.

سپس مقابل لشکر کوفه رفت و گفت:

شما این مرد را خواندید که از او اطاعت کنید و در راه وی کشته

ص: ۹۵

شوید. اکنون که نزد شما آمده گرد او را گرفته و آماده کشتنش هستید و نمی‌گذارید بجای دیگر رود. او مانند اسیری گرفتار شماست. آب را که یهودی و نصرانی از آن می‌آشامند و سگ و خوک در آن می‌غلطند بروی خود و یارانش بسته‌اید. چندان که نزدیک است از تشنگی بمیرند.

چه رفتار بدی که با خاندان محمد کردید! اگر توبه نکنید. خدا روز تشنگی شما را سیراب نکند.
پاسخ کوفیان جز این نبود که او را تیر باران کنید...! حر بازگشت و رو بروی حسین جنگید تا به قتل رسید.

* * *

تنور جنگ میان هزارها تن از یک سو و ده‌ها تن از سوی دیگر گرم شد. اصحاب حسین یکی پس از دیگری به جنگ می‌رفتند و تا نیمه روز جنگی سخت کردند.

نیمروز حسین با باقی ماندگان اصحاب نماز ظهر را (نماز خوف) خواند و دوباره به جنگ پرداختند. اصحاب او چون دانستند که توانایی حفظ جان امام خود را ندارند. با یکدیگر در کشته شدن مسابقه گزاردند، تا آنکه همگی کشته شدند و جز اهل بیت وی، کسی باقی نماند.

سپس آنها نیز دل بر مرگ نهاده، آماده نبرد گشتند و نخستین کس، علی بن الحسین بود که به میدان آمد و گفت:
من علی بن حسین بن علی هستم.

به خانه خدا سوگند که ما به پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اولی هستیم.

شما را چندان به شمشیر میزنم تا بیچید.

ص: ۹۶

ضربت کودکی از خاندان علی علیه السلام و هاشم. پیوسته امروز از پدرم حمایت می‌کنم.

به خدا که زنازاده حاکم ما نخواهد شد.

و حمله بر کوفیان برد، آنگاه نزد پدر برگشت و گفت:

پدر سخت تشنه‌ام!

پسرک من شکبیا باش! شب نمی‌کنی مگر آنکه جدّت تو را سیراب می‌سازد!

جوان بار دیگر حمله برد، تا آنکه تیری به گلویش رسید و حسین خود را نزد وی رساند و با ناله گفت:

– خدا بکشد مردمی را که تو را کشتند. چه چیز این مردم را بر خدا و درهم شکستن حرمت پیغمبر گستاخ کرده؟ پس از تو خاک بر سر دنیا ...

گویند هنوز سخنان او پایان نیافته بود که زنی همچون آفتاب تابان از خیمه بیرون شد و فریاد می‌زد:

حبیب من! برادر زاده من!

پرسیدند کیست؟ گفتند، دختر فاطمه. دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم زینب خود را بر کشته جوان افکند. حسین نزد وی

آمد و دست او گرفته به خیمه باز گردانید. سپس رو به جوانان خویش کرد و گفت: برادر خود را بردارید!

ایشان کشته علی را بردند.

• * •

کوفیان حسین را در میان گرفتند، قاسم بن حسن که کودکی بود

ص: ۹۷

کشان کشان نزد عمو رفت و زینب می‌خواست مانع او شود ولی کودک گریخت و هنگامی نزد عمو رسید که تبه کاری شمشیر بر وی کشیده بود.

قاسم دست خود را برابر شمشیر گرفت و گفت:

- پسر زن بدکار می‌خواهی عمویم را بکشی؟

شمشیر دست او را بپوست آویخت و کودک فریاد کنان مادر خود را طلبید. زینب از دور صدای ناله او را پاسخ گفت و به سوی او دوید و حسین را بر بالین کودک دید که می‌گوید:

به خدا بر عمویت گران است که او را بخوانی و پاسخ نگوید یا پاسخ گوید و تو را سودی ندهد، سپس او را برداشت و پیش چشم زینب نزد فرزند خود علی گذاشت.

زینب همچنان نیمه جانها و کشته‌ها را که خویشاوندان او بودند، یکی پس از دیگری تحویل می‌گرفت، هنوز کشته‌ای را به زمین نگذارده بود که کشته دیگر نزد او می‌آوردند.

پسران وی: عون، محمد و عبدالله.

برادران وی: عباس، جعفر، عبدالله، عثمان، محمد و ابوبکر

فرزندان حسین: علی و عبدالله.

فرزندان حسن: ابوبکر و قاسم.

فرزندان عقیل: جعفر، عبدالرحمن، عبدالله و ...

آسیای مرگ دیوانه وار می‌گردید و می‌خواست تا یکتا از طالبیان بر روی زمین است، از گردش نایستد.

چون جنگ نزدیک ظهر به نهایت شد، ده تن از لشکریان پسر زیاد

ص: ۹۸

رو به خیمه‌های حسین نهادند تا متاعهایی که نزد زنان است به غارت برند.

امام بانگ بر ایشان زد که:

اگر دین ندارید در دنیا آزاد مرد باشید و پس از ساعتی آنچه دارم بر شما حلال است.

لشکریان کوفه برگشتند و پس از ساعتی، به خیمه‌ها تاختند، چه ساعت ترسناکی! در آن ساعت حسین که پسران و خویشان و اصحاب او طعمه مرگ شده بودند، تنها جنگ میکرد.

یکی گوید: به خدا دیدم که با آرامش تمام مشغول نبرد بود، ناگاه زینب دختر فاطمه بیرون شد و هنوز به یاد دارم که گوشواره‌های او میان گوش و گردنش حرکت می‌کرد و می‌گفت:

کاش آسمان بر زمین فرود می‌آمد! و چون عمر به حسین نزدیک شد، زینب گفت: پسر سعد! حسین را میکشند و تو نگاه می‌کنی هنوز اشکهای عمر بن سعد را می‌بینم که بر گونه‌ها و ریش او ریزانست سپس روی خود را از او برگردانید!

آری تنها از میان زنانی که در کربلا بودند. زینب بود که برادر را ترک نگفت:

*** حسین تنها ماند، گویند کسی را مانند او ندیدیم که لشکرهای انبوه او را در دایره افکنده و فرزندان و خویشان او را کشته باشند و او همچنان آرامش خود را از دست نداده و دل و جرأت وی برجا باشد!

زینب اندکی آن سوتر ایستاد چندان که جراحتهای او را سنگین کرد و

ص: ۹۹

نزدیک شد که بیفتد، دیگر نتوانست بدو بنگرد، دیدگانش را بر بست و گوش به آوازی داد که از میان هزارها تن بر می‌خاست و می‌گفت:

به کشتن من فراهم شده‌اید؟ به خدا پس از من کسی را نمی‌کشید که بدین اندازه در قتل او خدا را خشمگین ساخته باشد. به خدا سوگند، من از خدا می‌خواهم در مقابل این خواری که از شما می‌کشم مرا پاداش دهد. به خدا اگر مرا بکشید خدا کیفر شما را به دست شما خواهد افکند تا خون بریزید و بدین اندازه رضا ندهد تا عذاب نخست را بر شما دوچندان سازد.

گویا زمین زیر پای لشکریان به لرزه در آمد. حسین اندکی درنگ کرد، اگر کشتن او را می‌خواستند می‌توانستند، لیکن یک یک می‌رفتند و چون اراده کشتن او می‌کردند، ایشان را سستی و لرزش فرا می‌گرفت.

سپس قضای خدا فرود آمد و حسین را آنچه مقدر بود رسید. آری حسین کشته شد، در حالی که در بدنش سی و سه تیر و نیز و سی و چهار ضربت شمشیر بود.

شانه چپ او را به شمشیری بریدند و ضربتی بر وی فرود آمد آنگاه سر او را بر گرفتند.

در این وقت آسیای مرگ که دیوانه وار می‌گردید چون از اهل بیت کسی را نیافت که در خود خرد سازد از کار باز ایستاد. شمشیرها در غلاف شد و جسد شهدا بروی زمین ماند و لشکریان به تاراج اموال و شتران دست گشودند و چنان بود که جامه از دوش زنان می‌کشیدند سپس اسب‌ها را بر بدن شهدا دوانیدند.

آفتاب دهم محرم سال ۶۱ در حالی غروب می‌کرد که زمین کربلا

ص: ۱۰۰

در خون غرقه و گرامی‌ترین پاره‌های تن فرزندان پیغمبر در زمین پراکنده بود.

...

ماه از پس ابرها بدر آمد و نوری ضعیف بر زمین افکند و در روشنایی آن نور، زینب با تنی چند از کودکان و دسته‌ای از زنان جوان مرده و گریان، دیده می‌شدند که بر روی کشته‌ها نشسته و شانه شوهر مهربانی یا پای برادر عزیزی را جستجو می‌کردند! اندکی دورتر از آنها لشکر ابن زیاد به باده گساری نشسته و در روشنایی مشعل، سرهایی را که بریده بودند می‌شمردند و اموالی که تاراج کرده بودند قسمت می‌کردند. از آنجا آوازی شنیده می‌شد که کسی را می‌گفتند:

تو حسین بن علی علیه السلام، پسر فاطمه، زاده پیغمبر، بزرگترین مرد عرب را که می‌خواست سلطنت بنی امیه را واژگون کند کشته‌ای، اکنون نزد امیر خود شو و پاداش خویش بخواه که اگر خزانه خود به مزد این کار به تو، دهد کم است و او بدر خیمه عمر رفت و فریاد کرد!

رکاب مرا از طلا و نقره پر کن که پادشاهی بزرگ را کشته‌ام

پدر و مادرش از همه بهترو نسبش از جمله والاتر

کار تمام شد ... کار هفتاد و سه تن شهید که ساعتی برابر چهار هزار نفر ایستادگی کردند. از کسانی که برای این صحنه خونین آمدند، جز زینب باقی نماند. زینب که در این منظره دلخراش لحظه‌ای از نظر ما نمی‌رود زینب که در تاریخ به نام «شیر زن کربلا» جاوید می‌ماند. اوست

ص: ۱۰۱

که در کنار برادر، نخستین خروش لشکر را شنید و برادر را از خواب برانگیخت. اوست که بیمار را پرستاری کرد و محتضر را دلداری داد و بر شهیدان می‌گریست. او بود که از آغاز تا پایان جنگ از حسین جدا نشد.

ص: ۱۰۲

قافله اسیران

مردی از سپاهیان، با بارگران و وحشتناکی که از سر شهیدان فراهم ساخته بود به کوفه بازگشت، چون به شهر رسید شب در آمده و کاخ پسر زیاد بسته بود، گویند: مرد سر امام را به خانه خویش برد و به گوشه‌ای نهاد و زن خود را گفت: برای تو مال دنیا آورده‌ام! این سر حسین است که در خانه توست، زن هراسان بانگ زد:

- وای بر تو! مردم طلا و نقره آورده‌اند و تو سر پسر دختر پیغمبر را! به خدا با تو در یک خانه نمی‌مانم. سپس از خانه بیرون رفت.

*** قافله اسیران را حرکت دادند. تاریخ قافله‌ای را چنین ناخوش‌نما در نظر ندارد. در این قافله کودکانی از حسین بن علی علیه السلام بود که به علت خردسالی از مرگ رسته بودند و برادر دیگری از ایشان که جراحات وی را سخت آزرده کرده بود و زین العابدین (علی اصغر) فرزند بیمار حسین که عمه وی زینب با تلاشی سخت او را از مرگ رهانید و تنها کس از دودمان حسین بود که به جای ماند، همراه زینب، خواهر او و سکینه دختر حسین و دیگر زنان بنی هاشم بود که عده زنان اسیر را تشکیل می‌دادند به هنگام حرکت از کوفه، قافله را از قتلگاه بردند و چون زینب پاره‌های تن شهیدان را بر روی زمین پراکنده دید، بانگ برداشت:

ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم درود ملائکه آسمان بر تو! این حسین است که خون آلود و پاره پاره بروی زمین افتاده، ایشان دختران تو هستند که به

ص: ۱۰۳

اسیری می‌روند. اینان فرزندان تواند که آنان را از این سو به آن سو می‌گردانند.

*** قافله به کوفه رسید مردمان گروه گروه به تماشای اسیران خاندان نبوی ایستاده بودند، از گوشه و کنار، بانگ ناله و شیون شنیده می‌شد و زنان کوفه با گریبان پاره، نوحه سرایی می‌کردند و مردم کوفه از دیدن اسیران سخت می‌گریستند.

زینب چون گریه کوفیان را دید تاب نیاورد که مردم کوفه را گریان ببیند، مردمی که پدر و برادر وی را خوار کرده و پسر عموی وی مسلم را به پسر زیاد سپرده و برادر وی را فریفته سپس او را کشته بودند، آری تاب نیاورد مردم کوفه را بر حسین و فرزندان او که خود، قاتل ایشان بودند، گریان ببیند، در این وقت پدر را به یاد آورد که مردم کوفه را بد می‌گفت و از ایشان شکوه می‌کرد سپس دیده خود را به نقطه دور دست انداخت، آنجا که بدنهای خویشاوندان او پاره پاره در بیابان افتاده بود، دیگر بار دیده خود را به کوفیان که همچنان می‌گریستند افکند و اشارت کرد که خاموش باشید.

کوفیان سرهای خویش از خواری و پشیمانی به زیر افکندند و زینب گفت:

مردم کوفه! گریه می‌کنید؟ گریه شما پایان نداشته باشد! شما همچون زنی هستید که ریسمان خود را سخت محکم می‌بافت! سپس آن را می‌گسست.

ص: ۱۰۴

آری به خدا، بیشتر گریه کنید و کمتر بخندید که عیب و عار را بر خود بستید و لکه آن را نتوانید شست، چگونه خون دختر زاده پیغمبر را خواهید شست؟! چه زشتکار و ناخوش رفتاری! در شگفتید که چرا خون می بارد، این خشم خداست که بر شما فرود آمده.

می دانید! کدام خون را ریختید؟

می دانید! کدام جگر را پاره کردید؟

می دانید! کدام خاندان را بر سر کوچه و بازار آوردید؟

کاری زشت کردید که نزدیک است آسمانها و زمینها از هم بشکافد و کوهها از هم بپاشد ...

کسی که خود خطبه را شنیده، گوید: به خدا از او سخنورتر ندیم، گویا از زبان علی علیه السلام سخن می گفت. به خدا سخن خود را پایان نداده بود که بانگ گریه از مردم برخاست و از دهشت آنچه در دست داشتند بر زمین افکندند، آنگاه روی از ایشان برتافت و با اسیران خاندان نبوت بدانجا که ایشان را می بردند، رفت.

همین که بدار الاماره رسید گلوی وی از غصه گرفت. او هر قطعه از این خانه را نیک می شناخت؛ زیرا هنگامی که پدرش زنده بود، این خانه به علی علیه السلام تعلق داشت. اشک در چشم وی حلقه زد ولی نخواست خود را دلیل نشان دهد و هنگامی که می خواست از میدان بزرگ بگذرد؛ میدانی که پیش از بیست سال قبل فرزند او عون در آن بازی می کرد و برادران او حسن و حسین در دل و دیده مردم جا داشتند. شجاعت خود را به کمک خواست و چون به تالار بزرگ رسید و عیدالله را بر جای پدر

ص: ۱۰۵

نشسته دید، دست راست را به روی دل گذارد تا از پریشان شدن آن ممانعت کند. او هنگامی در آن خانه می‌آمد که پدر و فرزندان و برادران و خویشاوندان خود را از دست داده است. در آن وقت مایل بود که غصه خود را به ناله‌ای یا اشکی تخفیف دهد، ولی نمی‌خواست با خواری و گریه با عیدالله رو برو شود هیچ وقت مانند امروز به قوت و بزرگواری و شرف خاندان و عزت خانواده خود محتاج نشده بود، او می‌بایست خود را بدین بزرگی بیاراید تا به صورت عقيله بنی هاشم و نواده پیغمبر، عیدالله را ملاقات کند؛ چه اینک نوبت او بود که دور خود را آغاز نماید.

زینب در حالی که پاره‌ترین لباس خود را بر تن داشت با مهابت و جلال خاصی داخل شد و بی آنکه به عیدالله اعتنا کند بجای خود نشست.

دیدگان عیدالله بر این زن بزرگ منش، که بی اجازت وی نشسته، دوخته شد و پرسید کسیت؟ کسی پاسخ نگفت.

دو یا سه بار پرسش خود را تکرار کرد ولی زینب او را کوچک و خوار شمرده پاسخ نگفت تا این که یکی از کنیزان وی در پاسخ پسر زیاد که سؤال خود را تکرار می‌کرد. گفت:

- زینب دختر فاطمه است.

ابن زیاد که از حرکت او به خشم آمده بود گفت:

- سپاس خدایی را که شما را رسوا کرد و کشت و آتش فتنه‌ای را که افروخته بودید خاموش ساخت.

ص: ۱۰۶

زینب نظر خود را که حقارت از آن می‌بارید بدو انداخت و گفت:

- سپاس خدایی را که ما را به پیامبر خود گرمی داشت و از پلیدی دور گردانید. اما فاسق رسوا می‌شود و زشتکار دروغ می‌گوید و الحمدلله که اینان جز ما هستند.

- کار خدا، به خاندان خویش چگونه دیدی!

- خدا مقدر ساخته بود که کشته شوند و آنها هم مردانه به خوابگاه خود رفتند و زود است که خدا میان تو و آنان را فراهم می‌آورد و در نزد او داوری می‌خواهند.

سخنان زینب آن مرد ستمگر را خرد و بلکه نابود کرد ولی خواست تا بر زخم زبانهایی که از زینب دیده بود، مرحم نهد، از این رو دیگر بار گفت:

- خدا مرا با کشتن برادر و خویشان نا فرمان تو شفا داد.

زینب اشک خویش باز داشت و گفت: به جان من قسم، پسران مرا کشتی و کسان مرا نابود کردی و ریشه من برآوردی، اگر این کار ترا شفاست، همانا شفا یافته‌ای.

پسر زیاد با خشم و استهزا گفت:

- این، سخن به قافیه می‌گوید پدر او نیز شاعر بود و سخن به قافیه می‌گفت:

زینب با آهنگی پر وقار گفت: زن را با قافیه گویی چکار، مرا فراغت آن نیست که به قافیه گویی پردازم.

پسر زیاد دیده از زینب برگرفت و اسیران را نگریست و چشم او به

ص: ۱۰۷

علی بن الحسین افتاد و گفت:

- نامت چیست؟

- علی بن الحسین.

- پسر زیاد بشگفت شد و پرسید:

- مگر نه علی بن الحسین را خدا کشت؟!

علی خاموش مانده.

- پسر زیاد دیگر بار پرسید:

- چرا خاموشی؟

- برادری داشتم که نامش علی بود، مردمانش کشتند.

- خدا او را کشت، علی خاموش ماند و چون پسر زیاد از وی پاسخ خواست.

این آیه‌ها را خواند:

«اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا (۱) و ما كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ بِإِذْنِ اللَّهِ» (۲) ۱۲

پسر زیاد بانگ زد ولی برتو! به خدا تو هم از آنهایی، سپس حاضران را گفت: بنگرید این کودک بالغ است، گمان می‌کنم مرد باشد.

سپس امر به کشتن وی داد. زینب دست در گردن او کرد و گفت:

پسر زیاد بس است مگر از خوردن خون ما سیرآب نشده‌ای؟ مگر از ما کسی را گذاشته‌ای؟ و گفت او را رها نمی‌کنم مگر آنگاه که مرا هم با

۱- - زمر: ۴۱

۲- - آل عمران: ۱۴۵

ص: ۱۰۸

او بکشی، پسر زیاد لختی بدو نگریست و حضار را گفت: پیوند عجیبی است! به خدا گمان دارم دوست دارد او را با وی بکشم، کودک را رها کنید تا همراه زنان خود باشد و بفرمود: تا سر حسین را بر چوب کرده در کوفه بگردانند.

سپس زنجیر به گردان و دستهای علی بن الحسین انداخت.

*** بار دیگر اسیران را؛ سر حسین و سر هفتاد تن از خویشاوندان و یاران او به دمشق روانه کردند، زنان و کودکان اسیر را بر جهازهای بی روپوش نشانده و تنی چند از مردمان خشن بر آنها گماردند.

در طول راه علی بن الحسین و زینب، یک کلمه سخن نگفتند، مصیبت سنگین زبان آنان را بسته بود. علی بن الحسین خاموش به غلهایی که در گردن داشت می‌نگریست و زینب سرهای شهیدان را نظاره می‌کرد.

اسیران را میان شیون زنان، که فضا را پر می‌کرد به دمشق در آوردند و به دربار یزید بردند، در حالی که بزرگان شام را نزد خود نشانده و سر حسین را پیش رو گذارده بود گفت:

اینان درباره ما انصاف نمی‌دادند تا آن که شمشیرهای خون چکان در میان ما کار به انصاف کردند. سرهای مردانی را شکافتیم که بر ما عزیز بودند، لیکن ستمکاری و نافرمانی از ایشان بود.

سپس به سر حسین اشارت کرد و گفت:

می‌دانید این سر چگونه آمده؟

می‌گفت: پدرم از پدر او بهتر است و مادرم از مادر وی و جدّم از

ص: ۱۰۹

جد او و من از او به خلافت سزاوارترم. پدرم با پدر او احتجاج کرد و مردم می‌دانند که داوری به سود که بود؟ اما مادر او دختر پیغمبر، بجان خودم سوگند که بهتر از مادر من است و اما جد او به جان من قسم کسی نیست که به روز رستاخیز ایمان داشته باشد و برای محمد صلی الله علیه و آله و سلم همتایی بداند اما خود او خویشان را به خاطر تفقهی که داشت از من برتر می‌دانست ولی گویا کتاب خدا را نخوانده بود که می‌گوید:

«قُلْ اللَّهُمَّ مَالِكُ الْمَلِكِ تَوْنِي الْمَلِكِ مِنْ تَشَاءُ وَ تَنْزِعُ الْمَلِكِ مِنْ تَشَاءُ».

*** سپس بگفت: تا اسیران را آوردند و مجلسیان به نظاره دختران خاندان هاشمی مشغول شدند و دخترانی که تا دیروز عزیز و بلند مرتبه بودند، اما چون بزرگی خاندان آنان را یاد کردند، شرم کرده دیده‌ها بستند، جز مردی شامی فربه و سرخ‌رو که برخاست و به فاطمه دختر علی-ع- که دختری جوان و زیبا بود نگریست و گفت:

امیرالمؤمنین این را به من می‌بخشی؟

فاطمه ترسان جامه خواهر خود زینب را گرفت. زینب او را در بر گرفت و شامی را گفت:

- نهاد پست خود را آشکار کردی نه تو و نه او (یزید) این کار نتوانید کرد.

- یزید گفت:

به خدا دروغ گفתי اگر بخواهم می‌کنم.

ص: ۱۱۰

- هرگز مگر از آیین بیرون روی و کیش دیگر گیری.

یزید در غضب شد و گفت:

با من چنین می‌گویی؟ پدر و برادرت از دین بیرون رفتند.

- تو و پدر و جدت بدین خدا و پدر و برادرم و جدم هدایت شدید.

- دشمن خدا دروغ می‌گویی!

زینب نظری حقارت آمیز بدو کرد و سر خود را تکان داد و گفت:

- تو امیر و مسلطی و به نیروی سلطنت دشنام می‌دهی!

یزید دیگر پاسخی نگفت و جلسه را سکوتی عمیق فرا گرفت سپس شامی بار دیگر برخاست و گفت:

- یا امیر المؤمنین این کنیز را به من ببخش!

یزید بانگ بدو زد:

- دور شو خدا تو را مرگ حتمی دهد؟

سپس منظره‌ای وحشتناک پدید گشت.

یزید پرده از سرهای شهیدان برگرفت و با عصایی که در دست داشت به دندان حسین کوفت و گفت:

کاش پدران من که در بدر کشته شدند؟ حاضر بودند و شادان و خرم می‌گفتند: یزید دست مرزاد.

زنان بنی‌هاشم از دیدن این صحنه دلخراش به گریه افتادند جز زینب که بر یزید بانگ زد:

گفته خدا راست است که می‌فرماید:

«ثُمَّ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ اسَاءُوا السُّوَىٰ إِنَّ كَذَّبُوا بِآيَاتِ اللَّهِ وَكَانُوا بِهَا

ص: ۱۱۱

يَسْتَهْزِؤْنَ.

یزید! گمان داری اکنون که جهان را بر ما تنگ کرده، همچون اسیران از سویی به سویی دیگرمان می‌بری! در این کار خواری ما و بزرگواری تو است؟! گمان داری این رفتار بلندی قدر تو را می‌رساند؟

تکبر می‌کنی و شادمان به چپ و راست خود می‌نگری که می‌بینی دنیا به کام تو و کارها به مراد تو است! اگر خدا تو را مهلت داد بدانروست که خود فرماید:

«گمان نکنند کسانی که ایشان را بر خورداری می‌دهم برای آنها نیک است، ما آنها را بر خورداری می‌دهیم تا گناهان خود بیفزایند.»

پسر آزاد شده‌ها، این عدالت است! که دختران و کنیزان خویش را پس پرده نهان سازی و دختران پیغمبر را همچون اسیران در تماشاگه مردمان درآوری؟ پرده‌های آنان را پاره کنی و بانگ ایشان را در گلوی آنان بشکنی و آنان را بر پشت شتران و در پناه دشمنان از شهری به شهری بگردانی تا نزدیک و دور بدانها بنگرند!

تو کشتگان بدر را می‌طلبی و به عصای خویش دندان ابی‌عبدالله را می‌کوبی و این کار را گناه نمی‌دانی و بزرگ نمی‌شماری. - چرا خرسند نباشی که باریختن این خونهای پاک، خون ستارگان زمین، زخم ما را تازه کردی و بیخ و بن ما را برانداختی؛ بزودی نزد خدا به بازخواست خوانده می‌شوی و آن وقت است که آرزو می‌کنی کاش کور و لال بودم.

یزید به خدا جز پوست خود را نبریدی و جز در گوشت خویش

ص: ۱۱۲

رخنه نیفکندی به خلاف میل خود، رسول خدا و فرزندان و خویشان او را می‌بینی که در بهشت گرد هم آرمیده‌اند. «گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده‌اند بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگار خویش روزی می‌خورند». به زودی تو و کسی که تو را بر گردن مسلمانان سوار کرده است، خواهید دانست که جایگاه کدام یک از ما بدتر و سپاه کدام کس ناچیزتر است در آن روزگار پرورگار داور ما و جدم مدعی و دست و پای تو گواه است. اگر در دنیا ما را همچون مال بی رنج به دست آورده‌ای، روز رستاخیز وام خواه تو می‌باشیم در آن روز تو پسر مرجانه را به یاری می‌خوانی و او تو را به کمک می‌طلبد: و نزد میزان بهترین توشه‌ای که در کنار خویش می‌بینی قتل خاندان محمد صلی الله علیه و آله و سلم است آنوقت است که تو و پیروانت همچون سگان زوزه می‌کشید. به خدا سوگند جز از خدا نمی‌ترسم و جز برای او شکوه نمی‌کنم، اکنون این لکه عار را که با کشتن ما بدامن خود چسبانیدی پاک نتوان کرد.

گویند چون هند دختر عبدالله عامر زن یزید از آنچه در مجلس شوی وی می‌گذشت مطلع شد جامه خویش بر چهره افکند و به مجلس آمد و یزید را گفت:

- این سر حسین پسر فاطمه است؟

- آری بر او نوحه کن ...!

یکی از صحابه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون یزید را دید که با عصا به

ص: ۱۱۳

دندان‌ش می‌کوبد گفت:

دندان حسین را با عصای خویش می‌کوبی؟ عصای خود را به جایی می‌زنی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنجا را بسیار می‌بوسید!

یزید تو روز قیامت می‌آیی و میانجی تو ابن زیاد است و حسین می‌آید و شفیعش محمد صلی الله علیه و آله و سلم می‌باشد. *** از دیدن زینب، و شنیدن سخنان او مجلس بر یزید تنگ شد و گفت: تا آنان را بیرون برند و تا علی بن الحسین را که غل در گردن داشت درآوردند، علی گفت:

- اگر پیغمبر ما را چنین بسته می‌دید می‌گشود.

یزید که هنوز بانگ زینب در گوش او طنین انداز بود گفت:

- راست گفتمی و دستور داد تا غل از گردن او بگرفتند و مانند کسی که عذر خواهد او را نزدیک خویش آورد سپس گفت: علی بن الحسین! تو بگو:

- پدرت پیوند مرا برید و حقم را انکار کرد و بر سر پادشاهی با من جنگید. خدا بدو چنان کرد که می‌بینی!

علی این آیه از قرآن را خواند:

«ما اصابَ مِنْ مُّصِيبَةٍ فِی الْاَرْضِ وَلَا فِی اَنْفُسِكُمْ اِلَّا فِی كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ اَنْ نَّبْرَآهَا اِنَّ ذَلِكُمْ عَلَی اللّٰهِ یَسِیرٌ.» (۱) ۱۳

یزید خواست که این آیه قرآن را بخواند:

ص: ۱۱۴

«وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ...» (۱) ۱۴

لیکن بانگ دلخراش زنان که از دور به گوش می‌رسید او را خاموش کرد.

تنها زنان بنی هاشم نمی‌گریستند، بلکه زنان بنی امیه نیز در سوگواری با آنان شریک شدند، و از خاندان معاویه زنی نماند جز آنکه نوحه کنان به استقبال آمد.

سه روز پیوسته، نوحه گری بر پا بود، سپس یزید گفت: تا بار سفر ایشان بسته و بانگاهانی امین و سواران و کمک کاران آنها را به سوی مدینه روانه کردند.

و گویند یزید علی را برای وداع خواست و گفت:

لعنت خدا بر عمر بن سعد، زیاد باد، به خدا اگر من با پدرت بودم هر چه می‌خواست بدو می‌دادم و بدانچه توانایی داشتم بلاگردان او می‌شدم هر چند در این کار بعض فرزندان من به هلاکت رسید، لیکن قضای خدا چنین بود! و او را گفت: تا هر حاجت دارد بنویسد سپس به جای خویش شد. و بانگ زینب در گوش او بود و می‌خواست با خشونت و الحاح او را از خود براند.

* * *

نگاهبان، زنان و فرزندان حسین را با مهربانی تمام شبانه می‌برد و دیده از آنان بر نمی‌گرفت و هر جا منزل می‌کردند با کسان خود به دور ایشان همچون پاسبانان در دور دست می‌ایستاد که اگر یکی برای وضو یا

ص: ۱۱۵

کار دیگر بیرون شود در زحمت نباشد و گاه به گاه می‌پرسید که چه می‌خواهید؟

زینب گفت: ما را از راه کربلا می‌بری؟ نگاهبان با تأثر گفت:

- آری می‌برم!

و آنان را بدان میدان آوردند.

•*•

در این وقت چهل روز از حادثه کشتار گاه گذشته بود و هنوز زمین کربلا از خون رنگین و پاره‌های تن شهیدان - که درندگان آنها را بدین سو و آن سو برده بودند - در آن بیابان دیده می‌شد.

سه روز در آنجا به نوحه گری و اشک ریزی به سر بردند، سپس قافله، راه مدینه را پیش گرفت؛ چون بیرون شهر مدینه رسیدند فاطمه، سیده زینب را گفت:

- خواهر! این مرد در این سفر بسیار به ما نیکی کرد، چیزی داری تا بدو بدهیم؟

- به خدا جز زیور خود چیزی ندارم.

دو بازوبند برای وی فرستادند و از او معذرت خواستند که تنگدستی سبب ناچیزی هدیه است، لیکن مرد سر پرست، هدیه را پس فرستاد و گفت:

اگر آنچه کرده‌ام برای دنیا بود هدیه شما بس بود، ولی من جز برای خدا و خویشاوندی شما با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کاری نکردم.

ص: ۱۱۶

بازگشت کاروان

در این فترت، مدینه در سکوتی ناشی از بیم و خشم فرو رفته بود و در انتظار خبر دختر زاده پیغمبر که دعوت شیعیان خود را پاسخ مثبت گفته بود به سر می‌برد.

تا روزی که ندا دادند:

علی بن الحسین با عمه‌ها و خواهران خود به مدینه می‌آید.

علی بن الحسین با عمه‌ها و خواهران؟

پس حسین کو؟ عموها و برادران، عموزاده‌ها کجایند؟

فرزندان زهرا که ستارگان زمینند چه شدند؟

... کجاست؟ کجاست؟

خبر مرگ منتشر شد تا به دامنه احد و از آنجا آهسته آهسته به بقیع و قبا رسید و طولی نکشید که بانگ گریه و ناله زنان در همه جا پراکنده گشت.

هیچ زن پرده نشینی در مدینه نبود که شیون کنان از خانه بیرون نیاید.

زینب دختر عقیل بن ابی طالب خواهر مسلم با زنان دیگر سرو پای برهنه و ناله کنان بیرون شده و مردم را گفت:

اگر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگوید شما که امت آخرین بودید، پس از من با کسان و فرزندان من چه کردید؟ بعضی ایشان اسیر و بعضی دیگر را به خون غلطان ندید.

ص: ۱۱۷

شما را اندرز دادم که به خویشان من بد نکنید. پاداش من این نبود که با من بدی کنید. شما پاسخ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را چه می‌دهید؟

صدای نوحه دیگری از دور به گوش می‌رسید که می‌گفت:

مردمی که حسین را از روی نادانی کشتید!

مژده باد شما را به شکنجه و عقوبت.

اهل آسمانها شما را نفرین می‌کنند و بر شما لعنت می‌فرستند.

کاروان، پیشاپیش مردمی که به استقبال ایشان آمده بودند، می‌رفت. مدینه پیغمبر روزی دلخراش‌تر از آن روز به یاد ندارد و هیچ‌گاه شمار گریه‌کنندگان را بدان اندازه ندیده است.

* * *

مدینه شبی از شبهای اه رجب را به خاطر داشت که اهل بیت به سوی مکه بیرون شده و در آن وقت، گروهی ارجمند بودند سید جوانان بهشت، پیشاپیش آنان می‌رفت؛ همچون ماه که ستارگان درخشان گرد آن را گرفته باشند، می‌رفتند تا یزید را که لایق خلافت نیست از تخت خویش به زیر آرند.

کاروان از سفری که مدت آن از چند ماه متجاوز نبوده، باز می‌گشت، اما خدا را که روزگار با این کاروان چه کرده بود! ایشان را به سرعت بسر منزلی راند که آن را وادی آرزو می‌پنداشتند، در صورتی که آنجا بیابان مرگ بود! در آنجا داس مرگ همه را از بیخ و بن کند و جز این یک مشت زن و کودک ستم زده کسی را نگذاشت.

ص: ۱۱۸

اما از مردان و جوانان کسی باز نیامد.

*** مدینه چند شب و روز، ناظر مجالس عزا و گریه‌ها و ناله‌های جانگداز بود و اشک چشم گریه کنندگان را در خاک پاک خود می‌گرفت.

در این وقت عبدالله بن جعفر شوهر زینب را می‌بینیم روز عزای فرزندان خود، عون و محمد و پسر عم خویش حسین و دیگر شهیدان نشسته است.

غلام وی از روی حماقت می‌گوید:

این مصیبت را از حسین داریم!

عبدالله بر خاسته و کفش خود را بدو می‌پراند و می‌گوید:

- یا بن اللخاء (۱) ۱۵ به حسین چنین می‌گویی؟ به خدا اگر با او بودم دوست داشتم از وی نبرم تا کشته شوم. به خدا مرگ فرزندان است که مصیبت را بر من آسان می‌کند.

سپس مجلس عزا بر چیده می‌شود و یتیمان و زنان جوان مرده هر روز به گورستان می‌روند و بر عزیزان خود که در کربلا کشته شده‌اند سوگواری می‌کنند و بانگ شیون آنان، مدینه را چنان می‌لرزاند که دوست و دشمن از دیدن ایشان اشک می‌ریزند.

گویند ام البنین دختر خزام زن امام علی علیه السلام به بقیع می‌رفت و بر چهار پسر خود که در کربلا کشته شده بودند، می‌گریست و چنان ناله‌های دلخراش می‌کشید که مردم به دور او جمع می‌شدند. روزی مروان بن حکم «دشمن طالبیان» بدانجا گذشت و از گریه او به گریه افتاد.

ص: ۱۱۹

رباب دختر امرء القیس زن امام حسین و مادر سکینه پس از حسین شوی نگرفت و یک سال در زیر سقف نخفت تا بمر. سیده زینب را در مجلس عزای عبدالله بن جعفر نمی‌بینیم، می‌گوییم وی پس از مدتها که بیداری کشیده است، شاید به خواب رفته باشد ولی دیری نمی‌گذرد که او را می‌بینیم، گریه خود را نگاه داشته و بدنبال کاری برخاسته است. او امروز کاری مهمتر از گریه دارد

سزاوار نیست این خونهای ریخته به هدر رود.

و این شهیدان بزرگوار بیهوده کشته شوند.

ص: ۱۲۰

سفر آخرین

زینب می‌خواست چند گاهی را که از عمر او مانده‌است، در جوار جد خود بگذراند ولی بنی امیه راضی نمی‌شدند؛ چه زینب و کسانی که با او از کربلا- باز گشته بودند، مردم را از ستمکاری سپاه یزید و جنایات فجیعی که بر حسین و یاران او رفت، آگاه می‌کردند و توقف زینب در مدینه کافی بود که آتش حزن را در سینه شیعیان بر افروزد و مردم را علیه دربار یزید تهییج کند. تا آنجا که حاکم مدینه، یزید را نامه کرد که: زینب به قوت عقل و منطق، مردم مدینه را به هیجان آورده و می‌خواهد به کمک ایشان به خونخواهی حسین برخیزد.

یزید فرمان داد که بقیه خاندان حسین را در شهرها پراکنده کند و حاکم مدینه زینب را گفت: از مدینه خارج شود و به هر کجا که خواهد مقام کند.

زینب با خشم و هیجان پاسخ داد:

خداوند می‌داند چه بر سر ما آمد! بهترین ما کشته شدند، بازماندگان را همچون چهارپا از این سو به آن سو راندند و ما را بر جهازهای بی روپوش نشانیدند، به خدا اگر خون ما را بریزد از مدینه بیرون نخواهیم رفت.

زنان بنی‌هاشم از خشم یزید بر وی ترسیده و با نرمی و ملاطفت درخواست کردند که مدینه را ترک گوید.

زینب دختر عقیل گفت: دخر عمو! وعده خدا در حق ما راست

ص: ۱۲۱

است و هر جا را از زمین بخواهیم میراث ما می‌کند و ستمکاران را کیفر می‌دهد به جایی برو که در امان باشی!
زینب ناچار از مدینه بیرون رفت و از آن پس مدینه او را ندید.

*** زینب از مدینه به مصر رفت ...

چه سفرهای بسیار که زینب کرد! ...

آیا مقدر است که او سراسر عمر خود را از شهری به شهری در حرکت باشد و در زمین جای امنی نیابد؟

زنان بنی هاشم که همراه وی بودند، متوجه شدند که عقیده با افکاری دست به گریبان است و سخت مضطرب و محزون به نظر می‌رسید، چنان که تا بدان وقت او را چنان ندیده بودند، هر چه خواستند خاطر او را تسکین دهند بر اضطراب و نگرانی او افزود، ناچار دست به درمان دیگری زدند؛ ذکر مصیبت کربلا ...

شاید با ریختن اشک، اندوه وی تخفیف یابد ولی اشک در چشم زینب خشک شده و جراحی عمیق و کشنده در دل وی پدید آمده بود.

• * •

منزلهای آخرین این سفر، بر مسافری دشوارتر و گرفتگی خاطرشان بیشتر بود.

کاروان از زمین حجاز، وطن آباء و اجداد و مهد پرورش کودکی، گذشت و به وادی نیل رسید.

سرزمینی که نه وطنی است و نه خویشی

ص: ۱۲۲

افق را ابری متراکم گرفته و ماه در آسمان نمی‌درخشید، بیابان شرقی را هوایی تیره و راکد و سنگین پرسیخته و گویی در نظر قافله محزون، که راهی دراز پیموده است منجمد شد و سراسر وادی را وحشتی فرا گرفته بود.

سپس منظره تغییر یافت ...

در همان لحظه که سیده زینب قدم به خاک مصر گذاشت هلال شعبان سال ۶۱ نیز طلوع کرد. در روشنایی ماه معلوم شد گروهی از مردم مصر قافله را استقبال کرده‌اند. اینان تا نزدیک قریه (بلیس) در رکاب مسافرین بودند و در آنجا عده دیگری که از پایتخت آمده بودند به ایشان ملحق شد.

این عده مرکب از مسلمة بن مخلد انصاری امیر مصر و گروهی از علما و اعیان مملکت بود که برای زیارت دختر زهرا و خواهر امام شهید آمده بودند.

چون چشم ایشان به زینب افتاد به گریه افتادند. و او را در میان گرفتند تا به پایتخت رسید.

مسلمة بن مخلد وی را به خانه برد و زینب نزدیک یک سال در آنجا اقامت گزید و در این مدت جز با زنان پارسا و از جان گذشته ملاقات نکرد.

سپس گردش به پایان رسید.

سیده زینب، شامِ روزِ یکشنبه چهار دهم رجب سال ۲۲ (به اشهر اقوال) زندگی را بدرود گفت و دیده‌هایی را که قتلگاه کربلا را دیده بود به

ص: ۱۲۳

هم نهاد. و هنگام آسودگی، پیکری رسید که خستگی‌های طاقت فرسایی را متحمل شده بود. او را در خانه مسلمة بن مخلد انصاری که منزل وی بود به خاک سپردند. گور وی تا امروز مزار است و مسلمانان از نقاط دور دست به زیارت آن می‌روند. اما داستان مصیبت‌های جانگداز وی سالها و قرن‌هاست که ورد زبانها می‌باشد.

ص: ۱۲۴

خونخواہ!

زینب پس از برادر، بیش از یک سال و نیم نریست، اما در همین مدت کوتاه توانست مسیر تاریخ را تغییر دهد.

بنی امیه گمان می کردند قتل حسین آخرین فصل از تاریخ شیعه است! این پندار هم چندان بی جا نبود پس از قتل حسین جز مستی کودک و چند زن داغ دیده کسی از خاندان علی علیه السلام به جای نماند.

بنی امیه دیدند، علی کشته شد و در اوضاع، تغییری پدید نیامد و پس از قتل حسن، با آن که شهرت داشت، معاویه قاتل اوست. رخنه‌ای در کار دولت رخ نداد بلکه کار معاویه قوت گرفت، سپس حسین را در کوفه و پیش روی شیعیان او کشتند و چنان می نمود که کوفیان برای دومین بار این حادثه را تجدید خواهند کرد و فرزند او علی را می طلبند و سپس وی را به یزید می سپارند! آری ظاهر حال چنین می نمود ولی اندکی پیش از آن که پرده بیفتد و صحنه پایان یابد، «سیده زینب» بر روی صحنه پدید شد و مردم کوفه و بنی امیه را به باد لعنت و سرزنش گرفت و با این عمل از افتادن پرده ممانعت کرد.

و گمان دارم تا زمین و مردمی که بروی آن هستند، اگر دگرگون نشوند. پرده نخواهد افتاد.

*** زینب تا مزه پیروزی را در کام ابن زیاد و یزید و بنی امیه تلخ نکرد و تا در جام فاتحین قطرات زهر کشنده نریخت، نرفت.

ص: ۱۲۵

با اقدام زینب، شادی بنی امیه دیری نپایید و پیروزی آنان دوامی نیافت و زمانی دراز نگذشت که نتیجه کار زینب به شکست و نابودی امویان منتهی شد.

هنوز زینب از شام نرفته بود که یزید احساس کرد بر روی شادمانی که از قتل حسین بر او دست داده است پرده تیره‌ای کشیده می‌شود و تیرگی آن اندک اندک شدید می‌گردد، تا آنجا که به پشیمانی سخت مبدل شد و در سه سال باقی مانده عمر وی، گریان او را رها نکرد.

ابن زیاد نیز از او زیان بسیار دید.

طبری گوید: چون عیدالله، حسین و فرزندان او را به قتل رسانید، سرهای آنان را به شام فرستاد و یزید از کار وی خرسند شد و منزلت عیدالله نزد او بالا رفت، ولی اندکی نگذشت که پشیمان گشته و می‌گفت:

چه می‌شد اگر سخن حسین را می‌شنیدم و هر چه می‌خواست بدو می‌دادم. خدا عیدالله را لعنت کند که او را کشت و مرا نزد مسلمانان مبعوض کرد و با کشتن حسین تخم کینه مرا در دل آنان کاشت.

مرا با این زیاد چکار؟

و بر او غضب کرد.

و شعر یحیی بن حکم اموی را شنید که:

شماره فرزندان سمیه به اندازه ریک‌هاست.

و خاندان پیغمبر را نسلی نمانده.

*** پس از مرگ «سیده زینب» مردم از استجابت دعای وی سخن‌ها

ص: ۱۲۶

می گفتند و شبها که گرد هم می نشستند داستان ایشان، غضب آسمان بر کشندگان حسین و خشم آن از خونهای مقدسی بود که به ناحق ریخت و خاندانی که به ناحق مورد تجاوز قرار گرفت.

تاریخ نویسان بعد، این داستانها را ناگفته نگذاشته و برای آیندگان ضبط و نقل کرده اند. چنان که هیچ یک از شرکت کنندگان در قتل حسین را نمی بینیم که مورّخین، داستانی درباره او، از انتقام آسمان و خشم خدا بر وی نوشته اند.

گاهی که عاقبت حال این تبه کاران را در کتب شیعیان می خوانیم مردد شده و می گوئیم شاید سخن به گرافه گفته اند، ولی مورّخین دیگر را نیز که به عدالت و امانت ایشان اطمینان داریم، می بینیم که داستانها شگفتی در این باره به قلم آورده اند. مردی از بنی دارم را می خوانیم که حسین را از نوشیدن آب باز داشت و امام بر او نفرین کرد که تشنه ماند.

کسی که وی را از آن پس دیده است گوید: به خدا دیری نپایید که تشنه شد و سیراب نمی گشت، من کوزه های آب و قدح های شیر را پیش روی او دیدم. وی فریاد می کرد مرا سیراب کنید که از تشنگی مردم، سپس کوزه آب یا قدح شیر را بدو می دادند تا می نوشید و دیری نمی گذشت که تشنه می شد. تا آنکه شکم او ترکید. دیگری را هم نفرین کرد که به تشنگی بمیرد، کسی که در بیماری وی به عیادت او رفته است، گوید: به خدا او را دیدم می آشامید سپس قی می کرد و باز می آشامید و سیر نمی شد تا مرد.

و دیگر از مردم کننده که «بُرُنُس» (۱) ۱۶ امام را گرفت و به خانه برد تا

ص: ۱۲۷

خون آن بشوید، زن وی برآشف و گفت: چیزی را که از پسر دختر پیغمبر ر بوده‌ای به خانه من می‌آوری؟ آن را بیرون بر و آن مرد به فقر و تنگدستی مرد.

دیگری که ازار امام را برد و او را برهنه گذارد، دستهای وی در زمستان خون می‌داد و در تابستان چون دو چوب خشک می‌نمود. شاید بیشتر این احادیث را شیعیان و افسانه پردازان پرداخته باشند، لیکن تاریخ نویسان تردید ندارند که خون حسین که زینب به طلب آن برخاست به هدر نرفت.

و سه سال پیش نگذشت که جرعه‌های خشم و غضب که در کانون سینه‌ها پنهان بود، بر افروخت و به آتش سوزنده‌ای مبدل گشت. و بانگ خونخواهان حسین، کوفه را به لرزه در آورد.

و سال شصت و شش هجری ناظر قتلگاه دیگری در عراق بود که به خونخواهی کشتار کربلا پدید آمد.

تنها در یکجا ۲۴۸ نفر کسانی که در قتل حسین شریک بودند، کشته شدند.

گریختگان را سخت دنبال می‌کردند و چون دستگیر می‌شدند از آنها می‌پرسیدند حسین کجاست؟ ... با او چه کردید؟ سپس هر یک را به تناسب گناهی که مرتکب شده بود کیفر می‌دادند.

یکی را به آتش می‌سوزانیدند.

دیگری را دست و پا می‌بریدند تا بمیرد.

سومی را چون گوسفند می‌کشتند

ص: ۱۲۸

چهارمی را که می‌گفت: «جوانی از خاندان حسین را آماج تیری کردم و او دست خویش را بر پیشانی گذارد و سپر تیر کرد و تیر دست وی را به شکافت، دست وی بر پیشانی او استوار کرده و هدف تیرش ساختند.

عبدالله بن زیاد نیز به قتل رسید.

عمر بن سعد و فرزند وی؛ حفص؛ کشته شد.

اشعث بن قیس بگریخت خانه او را ویران کرده و از مصالح آن سرای «حجر بن عدی کندی» را که زیاد ابن سمیه ویران کرد آباد نمودند.

تا آنکه همه تبه کاران نابود شدند.

و این بار سرها به مدینه رفت نه به دمشق.

ولی داستان به خونخواهی تنها پایان نیافت.

بلکه دنباله پیدا کرد.

دنباله‌ای از فصولی چند.

که از آن جمله شورش عبدالله بن زبیر در حجاز و خروج برادر وی مصعب در عراق بود.

سپس سقوط حکومت امویان و قیام بنی عباس که شیعه آن را قیام علویین می‌پنداشت. سپس ظهور فاطمیان در مغرب و حوادثی که

همراه داشت و جنگها و وقایعی را که از آن پس، پدیدار شد، باید براین جمله افزود.

بلکه نضج و نمو مذهب شیعه نیز که در حیات سیاسی و مذهبی مشرق زمین اثری عمیق دارد، مهمترین معلول این واقعه می‌باشد.

و زینب موجد این تحولات بود.

ص: ۱۲۹

این را من نمی‌گویم! این حقیقتی است که تا آن را ضبط کرده است.

ص: ۱۳۰

بانگ جاویدان

زینب فردای قتل برادر صورتی هیجان آور از تبه کاریها، که کوفیان درباره شهدا کردند، به آنان نشان داد و با سخنرانی‌های خود آنان را بیدار کرد و آتشی از حسرت و پشیمانی و رسوایی در سینه ایشان برافروخت. سپس از نزد آنها رفت.

و بانگ وی همچنان در گوش کوفیان طنین انداز بود و فضای اطراف را پر می‌کرد و تبه کاریهایی که مرتکب شده بودند فریادشان می‌آورد.

این بانگ همچنان جاویدان ماند و حوادثی که پس از کشتار، به وجود آمد، آن را از میان نبرد. بهره‌ای را که کوفیان (شیعیان حسین) از گناه کربلا- بردند نا خوشایندتر و زشت‌تر از نصیب آن چهار هزار تن بود که به جنگ هفتاد تن شهید آمدند.

آیا می‌توان کردار حزب یزید را با کردار یاران و شیعیان حسین مقایسه کرد؟

اینان امام خود را خوانده و از جایگاه خود بیرون آوردند و سپس وی را هدف شمشیر و نوک نیزه کردند و خود به نظاره ایستاده‌اند، و آنان لشکری بودند که حکومت فرستاده بود و به فرمان امیرالمؤمنین علیه السلام می‌جنگیدند.

ص: ۱۳۱

کشندگان حسین و دشمنان او کشته شدند.

و دوستان دغلكار او ماندند.

و همچنان به زندگانی خود ادامه دادند تا آن که به خطای زشت و جنایت بزرگی که مرتکب شده‌اند، متوجه شوند.

مگر به جرمی که در حق امام علی، و فرزند او؛ حسن مرتکب شدند، پشیمان بودند؟

ابداً...

علی و حسن رفتند ...!

نزدیک بود از رفتار زشتی هم که با حسین کردند جز سطوری اندک در تاریخ و داستانی چند بر زبان افسانه سرایان باقی نماند.

ولی «سیده زینب» بر فراز کشته‌های شهیدان ایستاد و مردم کوفه را که از دیدن قافله اسیران گریان شدند گفت:

«گریه می‌کنید؟ همیشه گریان باشید!»

آسمان هم دعای او را پذیرفت و اشک دیده کوفیان نایستاد. از نخستین لحظه که «شیر زن کربلا» در چنان موقف دردناک و مهیج

ایستاد و سخنان خود را گفت. خار پشیمانی در جان مردم کوفه خلیدن گرفت.

طبری و ابن اثیر گویند: دو یا سه ماه چنان بود که از سر زدن خورشید تا گاهی که بالا-می گرفت. گویی دیوارها را به خون

آغشته‌اند.

و گویند چون حسین کشته شد و پسر زیاد برای استقبال سرها و اسیران خاندان پیغمبر از نخيله «لشکرگاه وی» به کوفه رفت، شیعیان

یکدیگر را به باد ملامت گرفتند و دانستند که جنایتی عظیم مرتکب

ص: ۱۳۲

شده‌اند، حسین را خوانده سپس دست از یاری وی کشیده‌اند.

دیوارهای کوفه بانگ زینب را منعکس می‌کرد که:

آری به خدا بسیار بگریید و کم بخندید.

شما لکه عاری به دامن خویش چسبانیدید که هرگز آن را نتوانی شست. چگونه قتل سبط خاتم پیغمبران را که سید جوانان بهشت است می‌شوید؟

تصدیق کردند ...

گویی از زبان زینب یکدیگر را سرزنش می‌کردند که:

پسر دختر پیغمبر خویش را خواندیم و از جان خود در حق او دریغ کردیم، تا در کنار ما کشته شد، نه به مال او را یاری دادیم، نه به زبان، نه به دست!

عذر ما نزد خدا و پیغمبر چیست؟ که فرزند، دوست و ذریه او را کشتیم؟ به خدا عذری نداریم، جز آن که کشندگان و دشمنان او را بکشیم یا خود کشته شویم، شاید خدا از ما خشنود شود و باز از کیفر او در امان نیستیم.

دیگری گفت: ما گردن خود را در راه آل پیغمبر خویش کشیدیم و ایشان را بدین سو خواندیم و به آنان وعده یاری دادیم و چون نزد ما آمدند سست و ناتوان شدیم و به انتظار نشستیم تا در کنار ما کشته شدند!

فرزند پیغمبر و پاره تن او و خاندان وی، نزد ما به قتل رسیدند.

برخیزید! که خدا را به خشم آوردید. تا خدا را خشنود نسازید نزد زنان و فرزندان نروید و به خدا سوگند می‌پنداریم که جز با پیکار با

ص: ۱۳۳

یکدیگر یا هلاکت خود، او را خشنود نسازید.

«خود را بکشید که نزد پروردگار شما بهتر است».

آری به خدا.

گویا از زبان زینب سخن می گفتند.

مردم کوفه از سال قتل حسین خود را سرزنش کرده و ساز و برگ جنگ می خریدند تا آن که لشکر پشیمانان (توابعین) با شعار: «یا لثارات الحسین» قیام کرد.

این بار، در نهان دست به کار نزدند، بلکه آشکارا اسلحه خریده و می گفتند: ما به طلب دنیا بر نخاسته‌ایم، ما به خاطر تو به و خونخواهی پسر دختر پیغمبر قیام می کنیم.

هنوز سال ۶۵ نرسیده بود که بانگ «یا لثارات الحسین، زمین را زیر پای بنی امیه لرزاند!»

و کوفه ناظر توابعین بود که سلاح پوشیده با کوشش تمام، به سوی قبر حسین می رفتند و این آیه را می خواندند:

«به سوی خدا باز گردید و خود را بکشید که نزد و پروردگار شما بهتر است.» (۱) ۱۷

چون به قبر رسیدند به یکبار صیحه زدند و گریه بسیار کردند، چنان که تا بدان هنگام دیده نشده بود سپس یک شب و روز نزد قبر حسین بودند و می گفتند:

خدایا! حسین شهید پسر شهید را بیامرز.

۱- «... فَتَوَبُّوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ ...» (بقره: ۵۴)

ص: ۱۳۴

خدایا! ترا گواه می‌گیریم، که بر دین ایشانیم.
 دشمنانشان را دشمن و دوستان ایشان را دوست داریم.
 خدایا! ما پسر دختر پیغمبر خود را خوار کردیم. مارا بیامرز و اگر نیامرزی زیانکاریم!
 سپس در حالی که پشیمانی و جوشش آنان شدت یافته بود، قبر را ترک گفتند و مانند موج لرزان دل بر مرگ نهاده، با هزارها لشکر بنی امیه روبرو شدند. تنها آرزوی ایشان این بود که در خونخواهی حسین کشته شوند، شاید از گناهانشان بکاهد.
 در آن روز ایشان را امان دادند ولی آنها سرباز زده فریاد می‌کردند:
 مادر دنیا در امانیم، همانا برای امان آخرت بیرون شدیم.
 تا آنکه همگی کشته شدند.
 و شاعر در حق ایشان گوید:
 از دنیا دل کنده و گفتند: چند که زنده‌ایم به سوی آن نمی‌آییم. ما دل بدانچه دیگران از نداشتن آن ناخرسندند و به دنبال آن می‌شتابند، نبسته‌ایم .. (۱) ۱۸
 آنکه گوید:

آنها به طلب توبه و پرهیز کاری بیرون شدند و لشکریان شام ایشان را کشته جز تنی چند باقی نگذاشتند.
 پشیمانان رفتند و پشیمانی و توبه را همچون میراثی مقدس برای فرزندان و نوزادگان خود گذاشتند.
 زینب بود که از قتل حسین ماتمی جاویدان بر پا کرد که نزد شیعه در

ص: ۱۳۵

تطور عقیده، اثری عمیق‌تر از هر چیز، داشته است.

زینب بود که در شب دهم محرم عزایی سالیانه تأسیس کرد که در آن شب نواده‌های توّابین نزد قبر حسین رفته صورت آن ماتم را تجدید می‌کنند و سخت‌ترین عذاب را بر تن خود هموار می‌دارند تا کیفر بزه اجداد ایشان باشد. (۱) ۱۹

زینب بود که از خود ایشان بر آنها عذابی گمارد که با مرگ نابود نمی‌شود (آتش پشیمانی) و نسلی پس از نسل دیگر آن را می‌افروزد.

سالها و قرن‌ها می‌گذرد و آنها می‌کوشند تا این آتش، روشن مانده و خاموش نشود.

گویا این عذاب را کفاره و توبه‌ای می‌پندارند. بلی سالها می‌گذرد و مردم عراق همچنان این عزا را بر پا داشته و طعم آن را می‌چشند و مشقتی را به میل و اصرار بر خود هموار می‌دارند تا خاطره گناه قاتلین امام را زنده نگاه دارند.

گویا تاریخ هیچ مصیبتی را که مدت آن چنین طولانی باشد، در نظر ندارد؛ چه چندین قرن است همچنان تازه مانده و مرثیه‌های شعرا را مردم عراق، هر سال در روز عاشورا می‌خوانند.

و شاعر ایشان با اشعار خود آتش مصیبت و اندوه را در سینه آنان می‌افروزد.

۱- - مصیبت خوانی و تعزیه داری را به هر صورت که تصور کنیم، نه توّابین به وجود آورده‌اند و نه نواده‌های آنها و نه بدیشان اختصاص دارد. بلکه در این ایام عموم شیعه مذهب‌ها (از هر نژاد که باشند) به صورتی بدین کار قیام می‌کنند و آنچه در نظر آنان نیست کفاره گناهان توّابین می‌باشد.

ص: ۱۳۶

آری زینب است که از قتل برادر «ماتمی» جاویدان ساخت زینب است که در تاریخ اسلام و انسانیت «عقیله بنی هاشم» شد. شیر زنی که توانست به خونخواهی برادر شهید بزرگ خود برخیزد. شیر زنی که توانست کاخ دولت بنی امیه را ویران کند. شیر زنی که توانست مجرای تاریخ را برگرداند. (۱) ۲۰

۱- دکتر بنت الشاطی، شیرزن کربلا، ۱ جلد، نشر مشعر - تهران، چاپ: ۵، ۱۳۷۶.